

گاه گاه و بخصوص هنگامیکه بعضی مهمانان خودمانی یا خویشان خود زن آنجا بودند سر برش میگذاشت و پس از برداشت مطلب مثلاً چنین میگفت :

- یکزن کم است، دو تاغم است، سه تا خاطر جمع است .

از این گفتهها آهو عکس العملی نشان نمیداد و وانمود میکرد که بحال او تفاوتی نخواهد کرد . اما هما فوراً با آخم زیبای کود کان لبهایش را بهم میفشرد؛ هر کاری در دست داشت حتی اگر مشغول ریختن چای برای مهمانان بود را میگرد و کنار می نشست . آنگاه مرد، با چشمک بمهمانان ، اقرار میکرد که قصدش فقط و فقط شوخی بوده است و با زبانی که باز از شوخیهای نظیر آن خالی نبود از وی صبر میخواست .

حقیقت این بود که زن بیست و یکساله هوسهای سیدمیران را بیدار کرده بود. ذوق و احساس و نکته سنجیهای او را با کششها و کوششها ، با کرشمهها و طنزهای دلفریت خود سیقل داده بود. از وقتی که او را گرفته و خوش خوش در چمن وصلش خرامان گشته بود چشم انداز دیگری از عشق و زیبایی و بطور کلی دنیای زن پیش دید گانش گشوده شده بود، این دختر گُرد کولی که بیای خود بخانه او آمده بود اکنون مانند *Höbbe* با باده هسنی بخش زندگی عمر جاویدش میبخشید. اسرار مگوی عشق را با او آموخته بود. گوئی نام مادر موسی را میدانست که قفلهای بسته بر سر راهش خود بخود گشوده میشد. هر جازنی میدید که از خوشگلی و طراوت جوانی بهره ای داشت فوراً بیادها می افتاد. در ذهن خود مقایسه میکرد. با اعتماد بیشتری بخود با آنها سر صحبت میگشود و در عالم زن و عشق این اعتماد برای او نوعی یا کدلی و بی نیازی بوجود آورده بود که عبادت و ریاضت برای سالکان راه خدا بوجود میآورد. فکر او که هرگز از اندیشه محبوب بدور نبود بر این پندار راسخ بود که هر گلی را بلبل و هر دلی را دلستانی است. و خلاصه اینکه اگر نخواهیم لفظ سنگین بت را بکار بریم، ملکه قابل پرستش او غیر از هما خود هما بود. از نظر او پیغمبری بمحمد ختم میشد و زیبایی بهما. قرآن فصیح ترین کلام بود و هما نیکوترین جمال. غماز خانگی او خطه قلبش را اینچنین زیر نگین در آورده بود. چشمی را که از هما بر میداشت

کور میکرد تا بر چشم مپاره دیگری نیفتد .
وقتی که بگومگوی کشف حجاب بمرحله حقیقت در آمد و نوبت ازدوشیزگان مدرسه پرده نشینان حرم رسید دلواپسی و ترس مبهمی سید را فرا گرفت. او از لحاظ تعصب مذهبی شدید و خودخواهانه‌ای که بخصوص در مسئله حجاب داشت، از این پیش آمد که بگفته بعضی از همفکرانش هجوم قلدرا نه‌ای بود پسنگر دین ، البته نمیتوانست خوشدل باشد. لیکن ریشه دلواپسی و نگرانی‌اش را باید در جایی دیگر جستجو کرد. زمانه خراب و مردم رند بودند. زن عزیز کرده او اگر هر آینه چهره زیبای خود را در آئینه چشم جوانان میدید و بارزش جمال خود پی میبرد بی هیچ گفتگو دل از گرو عهد او بیرون میبرد. در این خصوص هر چه او بیمناک بود همان غمی نداشت و بلکه بطور محسوس دلش میشنگید. در میان طبقات پائین اجتماع و لوله‌های پنهان و آشکاری موج میزد که بیشتر ناشی از جهالت بود تا هر گونه منطقی یا مذهب .
دسته‌ای میگفتند این دیگر کلاه پهلوی یا شاپو نیست که بایک تهدید ساده بسر آنها برود، خواهند مردوزنان خود را بی چادر و روبنده در کوچه‌ها نخواهند دید. دسته‌ای دیگر بعمد یا یا کراه برسم جدید تن در میدادند. پیش از همه، زنان صاحب منصبان لشکری و کشوری از جلد هزار و سیصد ساله خود که یاد کار صحرای سوزان عربستان و عهد جاهلیت بود بیرون آمدند . پس از آنها نوبت بقشرها و طبقات دیگر رسید .
در باغ بزرگ استانداری و سالون شهرداری مجالس جشن و معارفه‌ای تشکیل میشد که رؤسا و نمایندگان صنوف مختلف شهر همراه با زنان بدون حجاب خود در آن شرکت میکردند . سید میران سرابی رئیس صنف اصلی و معتبر نانوا از ساعتی که دانست باید برای روز و ساعت معین خود را آماده حضور در سالن شهرداری سازد ، صرف نظر از همه آبروریزی‌هایی که فکر میکرد در انتظارش است ، همینکه میدید میبایست کار نکرده‌ای بکند دستخوش سخت‌ترین هیجانها گشت. یکی از ناواهای امروزی مآب که در قبول رسم و راه نو آمادگی و هم شجاعت بیشتری داشت پیش او آمد و بمیل و رضای شخصی داوطلب شد که جور رئیس صنف محبوب خود را بکشد و در روز معین بازنش بجای او در مراسم شرکت جوید. سید میران قبول نکرد و با

همان بیمیلی و اضطراری که شاء افشار براریکه سلطنت ایران نشست و سکه و الخیر فی ما وقع زد او هم دل بددیا افکند و خود را برای جشنی که درپیش بود آماده کرد. و چرا نکند؟ با همه احوال مگر آن مرغی که انجیر میخورد نوکش کج بود؟ اینهم برای خود عالمی داشت. مرگ عمومی عروسی است. و از اینها گذشته، آیا او نمیاید بخاطر پیشرفت کار صنف و همچنین شخص خویش در نزد مقامات بالا و پائین دولتی خود را فردی شایسته و قابل ترقی نشان بدهد؟

از میان دوزن از همان ابتدا پیدا بود که قرعه کار بنام کدامیک زده شده بود. آن یکی که جواتر و زیباتر بود و بعلاوه ماده مستعدتری نیز داشت، یعنی هما. با این وجود یک روز هنگام نهار که خالو گرم و میرزانی هم حاضر بودند سیدمیران ضمن چشمک بهممانان رو بزن بزرگش کرد و گفت:

- خودت را حاضر کن، بالاخره رأیم قرار گرفت که ترا ببرم.

آهو فوراً جواب داد:

- بشیطان گفتند عاقبت بخیر گفت امریست مشکل. اگر میخواهی مرا ببری

پس چرا برای اولیاس میدوزی؟

با آزرده گی رویش را از جمع برگردانید و سپس گفت:

- تو این حرفها میزنی که من فردا نگویم چرا و اِرا، و گرنه تا او هست

تو مرا نخواهی برد.

- پس تو آرزوداری؟

- چرا نداشته باشم، اگر عیب است برای هر دوی ما عیب است.

در فاصله سه روزی که بروزموعود مانده بود خیاطی سلوک واقع در کمرکش

خیابان اصلی شهر باستانی هرچه تمامتر کوشید تا توانست لباس پائیزی هما را که

اولین تن پوش بدون حجابش بحساب میآمد حاضر بنماید. لباسهای فاسونی خود

سیدمیران چندان عیبی نداشت. پالتوی جنس برکش از شکل افتاده و شل و ول

شده بود که به پیشنهاد هما پالتوی تازه ای از ماهوت سرمایه و همچنین شاپوئی

ایتالیائی خریداری کرد.

عصر روزی که زن جوان زیبا با شرم و دستپاچگی خارج از توصیف باهنک سالن شهرداری همراه شوهر از در حیاط بیرون می‌آمد همسایه‌ها و مردم کوچه و محله مثل چیزی که *عُولُکْ پِنَمَا* راه افتاده باشد اینجا و آنجا بر سر کوی و برزن و جلوی در خانه‌های خود گرد آمده بودند. نگاه‌های کنج‌کاو و ندیده بدید خُرد و بزرگ آنان و مرد را که گوئی از کُره مَرَّیخ بزمین آمده بودند ذوب می‌کرد. *هَمَابَزْک* مختصری کرده بود. دستمال پیچازی سیاه و سفیدی را موقتاً بر سر انداخته بود تا بعد بردارد؛ رویش را با آن گرفته بود. بلوز و دامن تافته و جوراب‌های نخی‌اش بیش از آنچه زیبا و احساس‌انگیز باشد عجیب می‌نمود. سیدمیران موهای سرش را رنگ کرده صورتش را برای اولین بار در عمرش با تیغ تراشیده بود. پالتو و کلاه گران قیمت پاوا بهت و جاذبه‌ای آعیانوار داده بود. ناراحتی‌اش چنان بود که در تمام طول کوچه تا رسیدن بر خیابان و درشکه نشستن مثل اینکه زنا کرده باشد و در حال بامعشوقه گناه‌کارش او را بخارج شهر می‌برند تا سنگسار کنند، صدبار مُرد و باز زنده شد. حتی برای خود هم مثل کسانی که تغییر جنسیت داده‌اند، مُردند زن، یا زنده‌مرد شده‌اند، بیرون آمدن از خانه با آن ریخت و ترکیب ناهنجار بطرز وحشتناکی غریب بود. با همه بی‌پروائی و قابلیتش در استقبال از چیزهای نو، رنگ رخسارش از حالت عادی‌وی گفتگو نمی‌کرد. فکرش را بکن، یک‌دزد در مقابل چشم هزاران نامحرم سر برهنه بکوچه بیاید! در انجمنی شرکت کند که صد جور مرد، پیرو جوان، آشنا و غریب در آن حاضر باشد! او از پیران بیشتر شرم داشت تا جوانان. اینها همه یکطرف، اینکه می‌باید روسریش را بردارد و آن کلاه کبیر فرنگی را که از زور شرم در دستمال پیچیده بدست شوهر داده بود بر سر بگذارد یکطرف. همائی که اینک آن شخصیت را یافته بود تا دوش بدوش شوهر برود و در انجمن مردان شرکت جوید با همه احوال دور افکندن آن پوسته سیاه رنگ آرزوی دیرینش بود. اگر فقط یکسال پیشتر از آن این رسم در کشور جاری شده بود مسلماً اکنون او بجای سیدمیران پیروز و بیچه‌دار دست در دست مردی داشت که خورند خودش

بود. با این تغییری که در وضع زنان کشور پیدا شده بود و میشد بی شك روزگار بهتری در انتظار آنان بود. زیرا فی المثل وقتی اسب رازین و یراق میکنند و از اصطبل بیرون میکشند مسلم است که مسافرتی در پیش است. هما با فکر عقب مانده‌ای که داشت نه احساس میکرد و نه میتوانست بفهمد که این مسافرت بکجا، چگونه و از چه راهی خواهد بود. در لحظه‌ای که پیشاپیش شوهر قدم بسالین شهرداری نهاد و میزبانان جشن یعنی شهردار و خانم بلند قدش با استقبال گرم و خوش آمد گویان آنها را بسر جای مربوطه هدایت کردند هیجان شکوهمندی سرتاسر وجود همارا فرا گرفت؛ راه آینده بنظر او راه قطعی شخصیت زنان، راه تساوی کامل حقوق آنها با مردان بود. مجلس جشن ساده تر از آنچه در تشویشش بودند بر گزار شد. سالن بزرگ شهرداری مثل کشتی نوح از مخلوقات جفت جفت و رنگ برنگ خدا پر شده بود. لباس و آرایش زنها عموماً و حتی زن خود شهردار ساده و اغلب خنده آور بود. از مدعوین کسی به خوشگلی و بدگلی دیگران توجهی نداشت و در مقام چنین ارزیابی نبود؛ لا اقل ظاهر امر اینطور نشان میداد. بجز عده معدودی که گوئی ماده مستعدتری داشتند مابقی در درون لباسهای خود هیجان زده و ناراحت مینمودند. و اگر بدانیم که این اجتماع، گروه ناگهان تشکیل یافته‌ای بود از نمایندگان صنغهای مختلف و از همه رنگ شهر آنگاه به لامتنجانس بودن آن از هر نقطه نظر پی خواهیم برد. در پایان مجلس و متفرق شدن میهمانان، میدانچه شهرداری و چهار سمت خیابان از مردم تماشاگر چنان غل میزد که بزحمت ممکن بود رد شد و بدرشکه نشست. وقتی زن و شوهر بخانه باز گشتند هوا کاملاً تاریک شده بود. تصادفاً مهدی که همراه مادر شوریده بخت و آشفته دلش بحوالی میدان شهرداری بتماشا رفته بود از همان سه بعد از ظهر گم شده بود. همسایه‌های خانه، کوچک و بزرگ، هر يك از گوشه‌ای در تلاش جستجوی او بودند که ممکن بود در آن ازدحام بی سابقه خدای نا کرده زیر اتومبیل رفته یا بلائی بسرش آمده باشد. در خانه بیقراری واضطرابی و حشت انگیز حکمفرما بود. آهو حال خود را نمی فهمید. سید میران که تقصیر را از جانب او میدید با حرص و غضب بسویش گام برداشت تا گتکش بزند.

خورشیدخانم خود را بوسط انداخت و نگذاشت . در این میان صدای حلقه در خانه بگوش رسید و سرو کله بچه همراه يك پاسبان که بداخل آمد ظاهر گردید . نگرانیها جای خود را بشادی داد و سید میران با انعام پاسبان را مرخص کرد . بچه با اینکه نام و نام خانوادگی و حتی شغل پدرش را میدانست و بخوبی تلفظ میکرد وقتی در کلانتری از او پرسیده بودند پسر کی هستی سکوت نموده بود . تا اینکه درویش ، کارگر قدیمی دکان آنها ، اورادیده و از روی یک سابقه حدس زده بود که بچه کیست .

سید میران پس از آنروز پرشورو شر مثل کسی که کار ننگینی کرده باشد تا چند روز روی بیرون آمدن از خانه را نداشت . اصلاً اعصابش چنان کوفته شده بود که تا چندی احتیاج باستراحت داشت . بعضی از ولگویان یا ولگردان محل فردای همانروز در سر گذر پشت سراو و زنش حرفهای نا مربوطی زده بودند که بگوشش رسید . دو روز بعدش در انبار ارزاق یکی از نانواها که آدم زمخت و ناسازگاری بود از آنجا که از طرز تقسیم بندی آسیابها نارضائی داشت ، گوا اینکه طرف دعوایش در اصل کسی دیگر بود ، حرف قلبهای پراند که مستقیماً هدفش او بود :

- بیدینی و اجحاف بودی ناموسی هم بر آن اضافه شد . یا برو زن خوشگل بگیر ، یا سرتدا بزن بر زمین و بمیر !

این گفته اگر چه از غرض شخصی و کینه گوینده آن مایه میگرفت ، با بدبینی عمومی مردم نسبت با اصلاحات و اقدامات دولت بطور کلی بی ارتباط نبود . تحولاتی که از بالا انجام میشد و بوسیله پشت میز نشینها یا چکمه پوشان ارتش اشاعه مییافت از نظر مردم مثل رزق صیاد برای ماهی در خور پرهیز بود . نقشه نخلق الساعة تجدید نظر در قرار دادنت ، چراغانیها و جشنهای فرمایشی تو خالی ، و حتی کارهای بزرگ و اساسی از قبیل ساختمان راه آهن سرتاسری که در همه آنها شبح دستی باموهای حنائی بچشم میآمد نمیتوانست مایه خوشبینی و تشویق یادلخوشگنگ عموم باشد . مردم میگفتند دولت اگر آب میخورد با اجازه یا حتی دستور انگلستان

مینخورد؛ هر قدمی که برمیدارد در جهت منافع او و بضدمصالح ایران است. و در این میان اگر حقیقاً اصلاحات مفیدی بچشم مینخورد با همین چوب مبالغه آمیز بدبینی رانده میشد. قضیه تعویض کلاه و قتل عام مسجد گوهر شاد که کربلای خونین دیگری بر وقایع تاریخ افزوده بود هنوز سالها وقت لازم داشت تا از خاطره ها بسرود. کشف حجاب را هم باید بر همین منوال گرفت. هرگز کسی دلش نمیخواهد با تازیانه نقل و نبات بخورد.

بعد از قضیه شهرداری، زنهای دور و بر، همسایه ها و آشنایان خانواده سرابی بانظری که بیش از پیش کنجکاوانه بود بهما رفتار اومینگریستند. مثل اینکه در او قابلیت دیگری بود که در دیگران نبود. پشت سرش میگفتند:

— از خدا خواسته و مراد حاصل، تا دیروز که چادر روی سرش بود یک دقیقه بیخ خانه بند نمیشد، وای بحالا که چادر هم از بین رفت.

اما برخلاف این تصورات هما از آن پس سنگین تر شد. کمتر از خانه بیرون میرفت؛ آن زمان هم که میرفت مانند سابق خود را نمیآراست. از زیور آتاش پرورش آهو جز در مواقع مخصوص استفاده نمیکرد و شاید برای او دیگر آن لطف سابق را نداشت. در همان محله دوستی پیدا کرده بود که کارش خیاطی بود. پیراهنهای خود را برای دوختن یا دو باره دوزی و دستکاری یا امیداد و روزها ساعتی که شوهرش در خانه نبود اغلب وقتش را پیش او میگذراند. در خارج از محیط خانه مبارزه با چادر و روسری و شال و هر چه که نامی از پارچه بر آن بود و میتوانست قسمتی از موی سر یا صورت زن را بپوشاند بشدت و خشونت و بطرز اهانت باری آغاز شده بود. پاسبانها که خود را بشکل دژخیمان مردم معرفی کرده بودند در خیابان و کوچه پس کوچهها همه جا بچشم بودند تا زن دستمال بگری را ببینند و بملاحظه از موی سیاه یا سفید و هر چیز او صاعقه آسا بر سرش فرود آیند. شهربانی برای از بین بردن قرب حجاب بزنان روسپی دستور داده بود با چادر سیاه بخیبانها بیایند. دولت که نمیخواست یا نمیتوانست از راه اقناع وارد میدان شود ناچار بروشهای خشونت بار و نادرست متوسل میشد که اگر از یکسو نتیجه ای عاید میکرد از سوی دیگر آثار

نامطلوبی بجای می گذاشت که بمراتب زیان بارتر بود. با این وجود بدبینی و ترس مردم بفاصلهٔ یکی دو ماه کاهش یافت. آنهاییکه گمان میکردند چادر برای زن حکم وزن را دارد برای جسم که اگر آنرا بگیرند نظم و قانون هستی بهم میخورد رفته رفته باشتباه خود پی میبردند.

پس از چادر برداری برای زنان شهر نشین احتیاجات نوظهوری پیدا شده بود. زیرا بیشتر از سابق ناگزیر بحفظ ظاهر بودند. کاروبار خیاطهای زنانه دوز بالا گرفته بود. بر شمارهٔ تابلوهای آنان در کوچه‌ها و خیابان‌ها روز بروز افزوده میشد. هر نوع سفارشی را نمی پذیرفتند و یکشب که هما پیراهن تازه و بهاری خود را که از پیکه گلداز بود بخانه آورد همین صحبت تکرار شد. سید میران گفت:

- اینروزها موسی کلیم برای خیاطها رفته است بمناجات. دیگر آنزمان گذشت که زن درزیر چادری که داشت هر چه میخواست میپوشید؛ ابریشم یا جل خرا، نوخوشدوخت یا کهنهٔ پروصله پینه؛ حالا اگر لباسش رو براه نبود باید جانش در آید و از بیخ خانهاش جنب نخورد. هما گفته او را تأیید کرد:

- امروز که پهلوی مرضیهٔ خیاط رفته بودم برای این پیراهن که بریدن و دوختش بیشتر از دو ساعت طول نکشید از من که دوستش هستم پانزده قران پول گرفت. مزد پیراهنهای معمولی را دو قران بالا کرده است. هر چه هم دست گم بگیریم باز روزی سه تومان عایدی خالص دستش را مینوسد. و این همان پولی است که تفره و دخترش در یک هفته هم نمی توانند از کار گیوه بافی بچنگ آورند. عزیز جان، بمن اجازه میدهی بروم خیاطی یاد بگیرم؟

سید میران که حرف اخیر زنی را جدی نگرفته بود جوابی نداد و چون هما دوباره سؤال خود را تکرار کرد گفت:

- حالا همینت مانده بود که بروی خیاطی یادگیری؟ برخیز شامت را بکش که از گرسنگی روده‌هایم دارند همدیگر را میخورند. وضمناً کلارا را هم صدا بزن

بیاید اینجا دوسه قلم سیاهه است بدهم در دفتر بنویسد.

کیف بغلی جلد چرمیش را از جیب بیرون آورد و با ذهن مشغول سر گرم و ارسی و زیرو رو کردن بیجکهای گندم، حوالهها و کاغذهایش شد. حسابهای را که در نظر داشت وارد دفتر کند پیش خود یاد آور شد:

- رجب آسیابان بابت یومیة روز جمعه، پنج تومان، کمبود شگرد، سه من. حواله بر حمن بار کش، پانزده قران، طلب از نقد علی علاف بابت دو خروار گندم دولتی، پنجاه تومان.

ضمناً یادش آمد که تاریخ سر کار آمدن یکی از کارگران جدید دکان را که چهار روز پیش از آن بود هنوز نداده بود در دفتر یادداشت کنند. در ثبت و سیاهه حسابهای خود او منشی معینی نداشت؛ غالباً میرزانی در اینکار باو کمک میکرد. و اگر او را دیر میدید بوسیله دخترش یا هر کس که نیمه سوادى داشت و با او همدم بود احتیاج خود را بر طرف مینمود. اما هما اصلاً مثل اینکه متوجه دستوری که مردش داده بود نشد یا نخواست بشود؛ در دنبال همان برداشتی که خود کرده بود گفت:

- مرضیه میگوید خیاطی را پیش زنی باسم شاهزنان که در کوچه خانقاه خیاطخانه دارد یاد گرفته است. در دوران دختریش سه سال آنجا شاگردی کرده است. حالا با اینکه شوهر روی سرش نیست هیچگونه غمی ندارد. خرج خود و بچه و مادرش را از اینراه درمیاورد. خودش شوهر خودش است، منت هیچ مردی را نمیکشد و بخوبی و خوشی هم زندگی میکند. آرزو داشتم که انگشت کوچک او بودم؛ مثل او میتوانستم روی پا های خودم بند باشم. من نمیدانم خداوند گار عالم روی چه حسابی بعضیها را زن و بعضی دیگر را مرد خلق میکند. مثلاً من چه گناهی کرده ام که باید باسم اینکه زنم همیشه روزگار چشم بدست تو که مردم هستی دوخته باشد؟ اجازه ام، اختیارم، سر نوشتم در دست تو باشد؟ مگر تو برای خدا چه کرده ای که من نکرده ام؟ شما مردها اگر بخواهید میتوانید مستقل از وجود زن زندگی کنید اما ما زنها نمیتوانیم. زندگی ما مثل گل سنگ طفیل

وجود شاهاست .

سیدمیران از این برداشت خوشش آمد. با آب و تاب مخصوص گفت :

... باین جهت که زن يك موجود کامل نیست . مصلحت خود اوست که باید اینطور باشد . و ما در کتاب آسمانی آیداریم که زن باید مطیع اوامر مرد و وسیله تمتع او باشد . مرد خدای کسوجک زن است . پروردگار عالم هیچ مخلوقی را بی مصلحتی نیافریده است . این خفّاشی که میبینی در حیاط میگردد برای آنست که حشرات هوارا بخورد . بمحض اینکه تیشک سرما شکستو مگسها آمدند جان بگیرند اوهم از خواب زمستانیش بیدارشد تا بوظیفه مقرر خود عمل کند . هر چند خفّاش و شب پره میگویند مخلوق دست عیسی هستند و در این دنیا رزقی ندارند . اما من این روایت را صحیح نمیدانم . در روی زمین هیچ حیوانی نیست که بدون خوردن قادر بزندگی باشد . هیچ مخلوق جاندار یا بیجان نیست که وظیفه‌ای برایش معین نشده باشد . و باید این نکته را بدانم که کسی نمیتواند بکار خانه خدا عیب بگیرد . من بارها بتو گفته‌ام ، زن اگر نماز و روزه اش درست نباشد شوهر از او راضی باشد بهشت خواهد رفت . زنی که بی رضای شوهر پا از خانه بیرون بگذارد بجای هر قدمی که بر میدارد دری از جهنم برویش باز میشود ، و این فرمایش خود پیغمبر صلوات الله علیه السلام است .

... اهووه ، تو که باز برای من رفتی روی منبر! آیا امشب هم میخواهی بمن درس منجیب بدهی؟ خرت تر از من مریدی پیدا نکردی! مگر این جهنم چند دارد؟ و گیرم چنین باشد که میگوئی ، جواب حرف مرا بده ، میخواهم بروم خیاطی یاد بگیرم ، آیا رضایت میدهی؟ یا اینکه مایلی صدها در دیگر جهنم را بروی من باز کنی؟ اینجا در خانه من روزها از تنهایی حوصله‌ام سر میرود . دلم میخواهد کاری یاد بگیرم که بدردم بخورد . اگر منم توانستم مثل این مرضیه خیاطکی از آب درآیم آنوقت بتو خواهم گفت که زن هیچش از مرد کمتر نیست . مرد و زن مثل دست راست و چپ هستند ، هر کدام را که بیشتر بکار انداختنی ورزیده تر خواهد شد . دورانیش مادر حسین گلزار بود ، طفلش را از کودکی عادت داد با هر

دو دست یکسان کار کند، در بزرگی هیچ پهلوانی قادر نبود پشتش را بخاک بیاورد.

- تو اهل خیاطی یاد گرفتن نیستی هما، در این مدت من دیگر باید خوب ترا شناخته باشم. هوسی است که در این لحظه بدلت راه پیدا کرده و ساعتی بعد جای خود را به هوسی دیگر خواهد داد. و گرنه من چه بدم میآید که تو خیاط بشوی.

- نه شوهرم، معلوم میشود تو نمیخواهی رضایت بدهی. میخواهی خواهش مرا بزمین بگذاری. حال آنکه من در این موضوع خیلی خیلی هم جدی هستم. برای توجه فرق میکند، منم تنخواه کلارا، فرض کن میخواهم بمدرسه بروم. تو در این کار چه بدی میبینی که زنت هنری یاد بگیرد. مگر مرضیه یا آنهای دیگر که روزانه کلی درآمد دارند از شکم مادر استاد بیرون آمده اند؟ آیا از پول بدت میآید؟ آیا ما قابل زندگی بهتری نیستیم؟ اگر من بروم خیاطی یاد بگیرم دست کمش اینست که ازدادن لباسهای خود و بچهها به بیرون بی نیاز خواهیم بود. همین مرضیه که من حسرتش را میخورم و روزانه بکمتر از سه تومان راضی نیست برای آنکه از کار مفت دیگران بهره کشی کند قصدش اینست که مثل شاهزنان شاگرد قبول کند. بدفکری نیست، هم فال است و هم تماشا. از یکطرف از شاگردها ماهانه میگیرد که چیز یادشان میدهد و از طرف دیگر آنانرا بزیر اخیه کار میکشد. پس - دوزی، زیگزاک کردن، جای دکمه دوختن و خیلی خرده کاریهای دیگر را بدست آنها ولی بنفع کیسه گشاد خودش تمام میکند. و چرانکنند؟ غیر از اینست که همه منتش را دارند؟ بلی شوهر عزیزم، مردم سوراخ روزی خودرا اینطور پیدا میکنند. او گفته است اگر من اولین شاگردش باشم از دادن ماهانه معاف خواهد کرد. اما من اگر رفتنی شدم چرا استاد را ول کنم و شاگرد را بچسبم! یکسره پیش شاه زقان خواهم رفت که سابقه اینکار را دارد.

- صبر کن ببینم، این مرضیه ای که تو میگوئی سواد هم دارد یا نه؟

- گویا یکی دو کلاس درس خوانده است. اما منظورت از این سؤال چیست؟

آیا فکر میکنی برای خیاط شدن حتماً سواد لازم است؟ ابدأ مهم نیست. خواندن مترو اندازه گیری با آنرا من از همین حالا میدانم. کار ساده ایست، فقط یادداشت کردنش احتیاج بسواد دارد، آنهم يك سواد جزئی. همینقدر که آدم بتواند عددها را تصد بنویسد کافی است. عزیز جان، تو بمن میگوئی این هوسی است که ب سرم زده است و ساعتی دیگر فراموش خواهد شد. اما من یکمفته است در این تصمیم مطالعه می کنم. با کلارا و بهرام قرار گذاشته ام عددنویسی را یادم بدهند و تا بحال خواندن و نوشتن چند عدد را یاد گرفته ام. بین، عدد يك این شکلی است (انگشت سبابه اش را نشان داد). اگر نقطه پهلویش باشد، یعنی طرف راستش نه چپش، میشود ده. عدد پنج گرد است. هفت اینطور و هشت برعکس. من ذهنم کور نیست، هر چیزی را خیلی زود یاد میگیرم.

– لابد در بچگی مویز شاهینی زیاد خورده ای. خوب خدا کند اینطور باشد و تو بتوانی يك چیزی بشوی، ما که حسود و بدخواهت نیستیم. اما از آن میترسم که فردا بیائی و بگوئی میخواهی بمدرسه بروی؛ یا چرخم را چنبر کنی که ماشین خیاطی میخواهی.

سیدمیران نرم شده بود. وهما که مطلوب خود را حاصل میدید سعادت مندتر از هر لحظه، مانند يك كودك عزیز کرده، جشن کرد و روی زانوی او نشست. دستها را به گردنش انداخت و از روی ذوق و حوشناسی صورتش را غرق بوسه ساخت:

– نه شوهر جان از این بابت خیالت آسوده باشد. زن تو دیگر از وقت مدرسه رفتنش گذشته است و تازه اگر هم بخواد برود راهش نمیدهند. زیرا شوهر دار است. تو فقط اجازه رفتن بکلاس خیاطی را بمن مرحمت کن دیگر چیزی نمیخواهم. عوضش وقتی خیاط قابلی شدم تلافی اینهمه خوبی و مهربانی تو را باز خواهم کرد.

سیدمیران لبخند زد:

– چه جور بازخواهی کرد؟ بید یا خوب؟

– واه، چرا بید؟! به خوب، کار میکنم پول درمیآورم و درمشتت میریزم. آیا ازمن بزنی آید؟

با این گفتار انگشتر فیروزه را بحال اندیشه در انگشت کوچک دست چپ شوهر گرداند و با قطعیتی سست و زنانه ادامه داد :

– امشب چه شبی است ، بتوقول می دهم کاری کنم که توی پول غلت بزنی . قول میدهم ترا واجب الحج کنم .

از این گفته سیدمیران قاه قاه بخنده افتاد :

– داستان آن شتر است که از توی خاک و گل بلند شده بود می گفت از حمام می آیم . نه، تو خرجهای اضافی برای من تراش واجب الحج کردن پیشکشت. هوم، هوم، واجب الحج !

– چیه، هوم هوم میکنی؟ سرت را تکان میدهی؟ آیا دور میدانی کهزندگی ما در آینده بهتر از این باشد که هست؟ یا گفته مرا بهیچ میگیری؟

– نه، نه، ابدأ. گفته تو کاملاً نشانه يك قلب پاك و آرزومند ولی فکر بچگانه و ناراست. بعلاوه بتوبگویم، برای من گذشته پوچ و آینده بیمعنی است؛ همانطور که خود تویك روز اشاره ای کردی هرچه هست حال است . تا تو بامن و من با تو هستی و هستم جز این عقیده ام نیست . یعنی حقیقتش را اعتراف کنم ، برای من در این سن پیری دیگر چه آینده ای وجود دارد؟ زندگی خوب یا بد بالاخره هرطور که هست خواهد گذشت. باید غم فردا را نخورد و خیاموار زیست؛ اما ختیمی که آن دنیا و بهشت و جهنمش را منکر نیست ؛ زندگی جهان دیگر را اصل و عبادت خدا را حق میداند . یادم می آید يك وقت خوابی دیدم . همین حالا داشتم بآن میاندم . یکی از شبهایی بود که تازه تو را آورده بودم . نه، تازه درگیر گیر آوردن تو بودم ؛ آه ببخشید اشتباه میکنم؛ ترا آورده بودم اما هنوز با هم بمحضر نرفته بودیم. خواب عجیبی بود که جزئیاتش هرگز از خاطر من نخواهد رفت. درست مثل واقعهای که در بیداری دیده باشم این خواب در من تأثیر کرده است. بحکم بحرف توست که گفتم مرا واجب الحج خواهی کرد. رفتم پیش آقامحمد پیشماز،

برایم تعبیرش کرد که حاجی خواهم شد، که غرق در ثروت و مکنّت خواهم شد. حالا چه وقت و چطور اینش معلوم نیست. شاید بعد از خودم .

هما گفت : واه چه حرفها، خدا نکند ! منهم با گفته تو موافقم، اگر هدف زندگی عشق است پس پول چه معنی دارد !

سیدمیران برای آنکه سیگاری آتش بزند دست از زن که هنوز همچنان روی زانویش نشسته بود برداشت. دلش میخواست حرفی میان حرف آمده باشد تا موضوع خیاطی رفتن از ذهن پیشنهاد کننده بیرون برود. هما در کنار او روی قالی نشست. چنانکه گوئی اندکی سردش است خود را باو چسباند و شاد و سرگرم آماده شنیدن موضوع خواب یا هر صحبتی که شوهرش آغاز میکرد شد. وقتی مرد اولین پُک را بسیگارش زد، مثل چیزی که یکی از خاطرات دور و دراز و حقیقی خود را مرور میکند، بامکتی کم و بیش طولانی اینطور آغاز سخن کرد :

- در جائی بودیم شبیه صحن حرم امام رضا، گنبد و بارگاه و باغ و باغات ، که پرندگان بهشتی بر درختان می پریدند و از هر سو گلبانگ شادی سر میدادند . درست یادم نیست چه کسانی بودیم ، همیتقدر مرحوم پدرم هم بود ، بی آنکه صحبتی از پدری و پسری بین ما باشد ، و خواب مرده دیدن میگویند بد نیست . احرامی هائی از پارچه های رنگ برنگ روی دوش انداخته بودیم و مثل حُجاج در مِنی لیلی میکردیم .

سیدمیران با برق خاموش شده ای در چشمان بزن نگریست و هما در حالیکه می لرزید و خود را بیشتر باو می چسباند گفت :

- واه، من میترسم! کجا، در همان صحن حرم لیلی میکردید؟ پارچه رنگ برنگ بدوش انداخته بودید؟ احرامی که رنگش سفید است .

- آری در همان صحن که مناره ها و گلدسته های بلندش نیز پیدا بود. و من این عقیده را از هر کس که میخواهد باشد قبول دارم که خواب آدم تر کبیبی از دیدنیها و محسوسات لحظات بیداری است؛ تر کیب بریده و بی سر و تهی که فقط در اولیاء و انبیاء میتواند درست در آید. روز پیش از آن بر سر کو بیدن پرچم بدر دگان با پاسبان

پست کسه مرا نمیشناخت دم بچشم شد و چیزی نمانده بود که کار بجا های باریک بکشد. حرف حرف را پیش می آورد؛ پدر نیامرز بهانه دستش آمده به پروپای من پیچیده بود که چرا کلمه سید را که لقب است هنوز از جلوی سمت روی تابلوی دکان پاک نکرده ای. آنهم بچه شکل زنده ای که گوئی من نه یک مرد محترم شهری بلکه گرد از پشت کوه آمده ای هستم که جز زبان چماق هیچ چیز نمیفهمم. حالا کاری نداریم، هر گردیم سر مطلب. من یکوقت نگاه کردم دیدم نه از صحن اثری هست و نه از گنبد و بارگاه و گلدسته؛ یگه و تنها در بیابان برهوتی سرگردانم و تا چشم کار میکند ریگ است و ریگزار. نه چرنده ای پیداست و نه پرنده ای در همان رؤیا بنظر آمد که آنچه می بینم در خواب است نه بیداری و عالم واقعیت. با این وجود چنان وحشت و هراسی بمن دست داده بود که گفتم در احتضار مرگ هستم. در اثر یک احساس درونی اینطور یقینم شده بود که تا ابد از آن بیابان نجات نخواهم یافت. در آن عالم خواب با خود میگفتم: اینجا صحرای محشر است زیرا هر ثانیه اش هزار سال نمود میکند، و این ریگهای داغ نتیجه اعمال بدتو یعنی خودم. - حال آنکه تا آن لحظه من حتی موری را نیازرده بودم. بهر حال، ناگهان دیدم پیر مرد نورانی و محاسن سفیدی در جامه سفیدوشال سبزاوردور بطرفم پیش می آید. بنظر آمد دستش را بلند کرد و با اشاره گفت:

- سید میران پسر سید نصرالله، اینجا اعراف است، بگیر دامن جدت را و بگو یا خضر زنده!

بین چه سعادت می خواهد که در آن عالم پر هول و اضطراب این کلام بزبان من جاری گردد:

- این جمعه چهلمین است که سید میران پسر سید نصرالله صبحهای زود بمسجد می آید تا خضر را ببیند.

بمن رو کرد و با لفظ صریحی گفت:

- کور باطن، مطلوب خود را جلوی چشمت نمیشناسی؟

من بادستپاچگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت بخواهم، در حالی که

از جلویم سرعت دور میشد و در پیه ناروشنی فرو میرفت گفتم :

– خضر زنده نگهبان خشکیه‌است، این را میباید تو از پیش میدانستی. به‌الیاس رو کن که نگهبان دریاهاست .

از این حرف چنان یگه خوردم که موی بر بدنم راست شد. دور و برم را نگاه کردم دیدم همه جا تا چشم کلر میکند موج است و آب دریا که روی هم می‌فلتند و شلاق کش بسوی من مینازد. نه خضری پیدا نه‌الیاسی معلوم که دست بدامان آنها بشوم . عجیب و هراسناک وضعی بود . بدشواری نفس میکشیدم . ناراحتیم بقدری شدید بود که وحشت زده و خیس عرق از خواب پریدم. در همان حال دیدم کسی آهسته پشت در اطاق رامیزند؛ آه بود که آمده بود بدشکاریش را تصفیه کند و مفاصا حساب بگیرد .

هما گفتم :

– امواج ترسناک پس همان او بوده که بسوی تو آمده است . عجب خواب پرپیچ و خم و معنی‌داری، من هیچگاه عادت ندارم خوابی را تکمیل بینم. و تو چرا پیشتر این را بمن نگفته بودی؟ شاید از تعبیر آن میترسیدی ؟

– بله ، فردایش رفتم پیش آقا محمد . البته در اصل قصدم این بود که در خصوص کارتو با او مشورت بکنم . آنجا یادم آمد و خوابی را که دیده بودم هر چند قسمتی از آن فراموشم شده بود تعریف کردم و از او تعبیرش را خواستم. بمن گفتم ، این خواب با کار خیری که در پیش داری ارتباط حتمی دارد، یعنی همان کارتو. گفتم که تعبیر آن بسیار بسیار نیکوست. این زن قدمش برای تو خوب خواهد بود . انشاء الله خانه خدا را زیارت خواهی کرد؛ آب هم روشنی است . من با تشویش خاطر گفتم :

– ای آقا، در دریا داشتم غرق میشدم. گفتم در ثروت غرق خواهی شد. اما. شاید در زندگی گناهی کرده‌ای که خودت یادت نیست. باید بکوشی تا چال آنرا نزد خدا صاف کنی .

– در اینکه قدم من خوب است حرفی نیست . و از کجا معلوم تعبیر او فی الواقع روزی صورت حقیقت بخودش بگیرد ؟ که گفتمی آقا محمد بنو سفارش کرد

حتماً مرا بگیري ؟

- آری ، حتی نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم . از امام جعفر صادق علیه السلام روایت آورد که تعجیل بداست اما در کار خیر نیکوست . آنقدر مرا تشویق کرد و کرد که دو دلپا و مال اندیشیها را پاک کنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یکسر بخانه برگشتم تا ترا بمحضیر ببرم . بالاخره شد آنچه که نباید بشود .

جمله آخر را سیدمیران محض شوخی و سر بر سر گذاشتن زن ادا کرد . هما با تمسخر و نیشخند گفت :

- مثلاً میخواهی بگوئی اگر بتو تأکید نمیکرد یا استخاره میکردی و بد میآمد از من در میگذشتی ؟ با آن شور و التهابی که مثل گندم روی تابه قرار و آرام برای تو نگذاشته بود آیا میتوانستی از عشق من صرف نظر کنی ؟ خیلی مایل بودم جواب این سؤال را بدانم . اما بشرط آنکه حرف دلت را بزنی و راستش را بگوئی .

- راستش اینست که با همه احوال شك و تردید بیشتر از عشق تو کلافه ام کرده بود . در زندگی آدمهای قاطع که در هر کار زود تصمیم خود را میگیرند خیلی کم پیدا میشوند . و از آن کمتر کاری که يك جانب بیشتر نداشته باشد و خود را بصورت ضرورتی حتمی نشان بدهد . از يك طرف فکر آهو ورنجش او را میکرده و از طرف دیگر میدیدم مسئله يك زن ضعیف و بی پناه در میان است که خون سردی و بی اعتنائی نسبت بوضع او موجب رضای خدا نیست .

- او هو ، بی پناه ، بی لایح ! (هماشست دست خود را عمودی بمرد نشان داد .) چرا آقا خجالت میکشد بگوید تا این زن «بی پناه» را دید مثل آبستنی که بوی ترشی بدماغش برسد دست و پایش سست شد ، دلش ،الشرفت و آب از چك و چانه اش راه گرفت . خیال میکنی من آن روزها را فراموش کرده ام ؟ کسی غیر از مادونقر اینجا نیست ، خجالت مکش و آنچه حقیقت است بگو . شاید این خود پسندی زنانه ای بیش نباشد که من از خود آشکار میکنم ، هنوز که هنوز است تو دیوانه پابزنجیر عشق

من هستی . هاجان برای تو هنوز ارزش شب اولش را از دست نداده است. آیا اینطور نیست ؟

سیدمیران زیر سبیلی لبخند زد :

- نه ، انکار میکنم؛ امر بتومشبه شده است؛ هیچ چنین چیزی نیست .
- چرا ، اطمینان میدهم که هست. اگر شکداری دیر نشده است، میتوانم بتو ثابت کنم که زندگی بدون من برای تو آسان نیست . این را خود تو بارها بمن اقرار کرده‌ای .

- اقراری که در شرایط عادی نباشد ارزش ندارد. وبعد از همه این حرفها، فرض کن که چنین است، چه میگوئی، حلال و همسر هستیم، برهم منتهی نداریم . همچنانکه زن باید مطیع و محل آسایش شوهر باشد، امر خداست، شوهر هم باید او را دوست بدارد . حالا برخیز کلارا را صدا بزن باید اینجا چند قلم سیاهه است در دفتر بنویسد، ممکن است یادم برود.

- ترس یادت نمی‌رود. بگذار برای فردا صبح . اگر حالا او اینجا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آنهای دیگر هم سلام سلام سر باز کنند و تا آخر شب سر خر بشوند . من امشب میخواهم دوا بخورم؛ و عشقم گل کرده است که بتو هم بدهم . تنها خواری کار شیطان است . بعلاوه اینطوری بمن کیف بیشتری خواهد داد .

گوینده، خنده آزمایشی کرد و برخاست از طاقچه کناری اطاق که پرده در نیمی از آنرا پوشیده نگاهداشته بود سینی و سائلی را که آماده کرده بود پیش آورد. سیدمیران در طول برخاستن و نشستن وی همهجا با چشم کنجکاوش مراقب او بود. هنوز معنی حرف اخیرش را بدرستی درک نکرده بود. وقتی چشمش بشیبه سیاه رنگ براق، يك جفت استکان و کاسه ماست خوری با انار دانه کرده درونش افتاد از زیر ابروهای ضخیم خود بهوی خیره شد :

- چه گفتمی ، بمن هم بدهی؟! من و شراب ؟ غلطهای بیجا! فقط همین يك کارم مانده بود که دهانم بشراب آلوده شود . وانگهی ، من معنی این تفصیلات را

نمیفهمم چیست . مگر دکتر بخاطر کیف و لذت بود که بتو اجازه خوردن این دوا را داد؟ مگر نگفت فقط روزی يك استکان و نه بیشتر! آیا میخواهی خودت را مبنلابکنی؟

جواب زن فقط نگاههای شوخ و شیطنت بار بود که بزبان حال میگفت: دم غنیمت است ، غصه این چیزها را مخور! در حالیکه گونه‌هایش از شرم گلگون گشته بود ابروهای هالایش با او سخن میگفت. برخاست و یکی از پنجره‌های رو بحیاط را که باز بود بست . چفت در ورودی را انداخت . چند لحظه از شیشه حیاط نیمروشن را از زیر نظر گذرانید. وقتی آمد سر جایش نشست سیدمیران ادامه داد: - بتو بگویم ، این بطری باید تا دو هفته طول بکشد. و من از همین حالا هول برآم داشته‌ام که دوّمیش را با چه حقه و قایم‌موشک بازی از مشروب فروشی بگیرم که کسی نبیند. اگر تو بخوای حالا وقت و بیوقت هوس این زهر مار را بکنی هیچ با هم معامله‌مان نمیشود. آنرا میگیرم و در جعبه اسناد خودم میگذارم و روز بروز همان جیره‌ای را که دکتر برایت مقرر کرده است بتو میدهم.

هماخنده گناهکارانه‌ای کرد و خود را پستر کشید:

- دیروز که بر اخاص اینجا بود با و پول دادم رفت از همان دکان نش میدانچه که نشاتیش را داده بودی يك شیشه دیگر خرید . بعد از اینهم خوبست این وظیفه مشکل را بعهده همان او واگذار کنیم. تو چشمت به پخمگی ظاهریش نرود. برا که از آن آب زیر کاهها و ناقلاهای دهر است! آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قابلی است. بکار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سرو وضع جُلُبری و ظاهر چُلُمن بر شیطان هم ایزگم می‌کند. عزیز جان این مداوا را من باید چند وقتی ادامه بدهم شربت چاقی حقیقی همین است که برایم خریدی . بمزاجم خوب میسازد . بین ، النگوها بگوشت دسّم چسبیده است! آستین پیراهن از زیر آرنج بالاتر نمی‌آید. در این مدت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بیشتر نخورده‌ام . پس بیخود نیست که شعرا در وصف این ماده سیاهرنگ و تلخ مزه اینهمه داد سخن داده‌اند. سیدمیران دست و ساعد سفید و نرم او را در دست گرفت، نوازش کرد و باغرور

سرشار از ذوقی که زائیده تملک آن گنج یگانه لطف و سعادت بود گفت :

- خوب، حالا موسم بهار است، باید هم چاق بشوی، پس میخواهی چه ؟ اما در هر حال توجه داشته باش که اگر اسراف بکنی ممکن است نتیجه برعکس بگیری . هر چیزی کمش خوبست .

- جز دوستی و عشق ، که یا باید اصلاً نباشد یا اگر هست مثل آب اقیانوسها پایان ناپذیر باشد . و من بتو اطمینان میدهم که در این خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم . اما امشب، فقط یک امشب را خوش کرده ام بتفریح بگذرانم . و اینکه گفتم تو هم باید هم پیاله ام باشی خواستم سر بسرت بگذارم . ولی ضمناً اینرا هم بدان که عشق و محافظه کاری هرگز با هم مناسبتی نداشته اند .

او بادقنی مسکانه تا نصفه استکان را پر کرد و سید میران گفت :

- مگر اینکه بگوئیم حساب پس انداز جدید را نزد خدا تو باین قصد باز کرده ای که گوشه ای از زمین جهنم را بخری . در اینصورت البته منم شریک هستم و ترا تنها نمی گذارم . اما تصور نمیکنم چنین باشد . زیرا فراموش نمیکنی که همین حالا بمن غیر از این قول دادی . روی این اصل باز هم بنو گوشزد میکنم که نیتت از خوردن این دوا باید همان چاقی باشد بخصوص هرگز نباید کسی از همسایه ها بوئی از این موضوع برد که طبل رسوائی ما را بر سر بازارها خواهند زد . با همه زرنگی و مولمول کاری که تودر برادرت سراغ داری من ایداً موافق نبودم که پای او را وارد اینکار بکنی . بین خودم و خودت میماند بهتر بود .

همادر حالی که چند قطره ای دیگر از شیشه بر استکان میافزود با تمسخری دوستانه گفت :

- حق باتست عزیزم . زیرا اشخاص را باید فقط در عمل و از روی عمل شناخت . اما من از این لحاظ برادرم اطمینان دارم .

این کلمات با چنان لحن اقرار آمیز و حقیقت باری بزبان زن آمده بود که سیدمیران با همه بی توجهی عمومی خود در امور بلافاصله راز درونش را خواند .

پرسید :

- در خانه حاجی بنام میخوردی ؟

- مخفیانه و بقدری که برایم عادت نشود. از وقتی که پای برادرم را از آن خانه برید بکلی ترکش کردم .

- و شاید بهمین علت بود که پای برادرت را از آنجا برید ؟

- تا حدودی. یکبار هم دادم پسر همسایه یک شیشه برایم خرید. حاجی ناچس فهمید و آنرا از صندوقم پیدا کرد. از آنوقت بعد تا بحال لب نزده ام.

- هیچوقت ؟

- هرگز .

هما استکان را بلب نزدیک کرد و در دو جرعه نوشید. رویش را در هم کشید . سیدمیران نیز چنانکه گوئی خورده باشد بتقلید او روی خود را در هم کشید . زن قاشقی انار بدهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوم را ریخت . بشوهر نزدیکتر نشست و آنرا زیر بینی وی گرفت . سیدمیران رویش را برگرداند. هما اصرار کرد :

- باید اینرا بخوری، سلامتی من. اگر نخوری از تو خواهم رنجید.

مرد دستش را کنار زد و از همین حرکت استکان لب پرزد . چیزی از محتوی آن بر سرشانه و روی دامن پیراهن او ریخت. سریعاً خود را عقب کشید و بارنجشی کاملاً جدی باو تند شد :

- آه، دیدی چکار کردی! پاک آلوده شدم. تو اصلاً روح شیطان در بدن داری.

لعنت بر تو !

زن بی اعتنا برنجش و اعتراض شوهر و بخصوص برای اذیت کردن بیشتر او با استکان دستش باز هم باو تنگ تر نشست . یکدمت حمایل شانه او کرد و بالتماس گفت :

پ عزیز جان !

سیدمیران روی خود را کاملاً از وی برگرداند ؛ در پیراهن شراب آلود و نجس خود فوق العاده ناراحت و خشمگین مینمود ، لیکن نمیتوانست بروی خود

بیاورد . هما باز تکرار کرد :

- میران عزیز ی !

سید میران دلش نیامد جواب ندهد :

- همه کس !

- بتواصرار نمیکنم حتماً بخوری، میخواهم این يك استکان را از دست شوهرم بگیرم و بنوشم. این بمن جان تازه‌ای خواهد داد. آه، چه سعادت می‌کنم! برای من که مدت چهار سال در زندان يك سگ نانجیب بودم تصور کردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت بزنش با آزادی و مهربانی رفتار نماید. من در زندگی امروزی خود باتو کاملاً خود را خوشبخت میدانم. اما اقرار میکنم روحم دنبال چیزی میگردد که نمیدانم چیست. اینکه میگویند شراب عقل را زائل میکند پس در چیست که من حالا خود را هوشیارتر میبینم؟ دلم میخواهد حرفهای گنده گنده بزوم. گوئی پیری هستم که جوان شده‌ام.

سید میران با تبسمی افسرده و سرشار از محبت استکان را از دستش گرفت و بلب وی نزدیک برد تا آنرا خالی کرد. بعد قاشقی از انار که دانه‌های آن بدشنی یا قوت بود پر کرد تا در پی شراب بدهان زن بگذارد؛ اما هما لبهای گلگون خود را که شراب آلود بود غنچه کرد، سید میران روی آنرا بوسید؛ طعم گس شراب را فوراً در دهان خود احساس کرد. پیش از آن در مدت عمرش فقط یکبار، آنهم نه بدخواه خود بلکه بر حسب اتفاق و بزور و اصرار بعضی دوستان ناباب، دهانش باین ماده شیطانی آلوده شده بود. آن زمان که در باغهای سراب کار میکرد روزی جمعی از جوانان بیخیال و خوشگذران شهر با ساز و ضرب و بساط مشروب پیاغ او آمده بودند. آنجا بخواهش و اصرار گیلاسی عرق باو خوراندند که گلویش را آتش زد و از بینی و چشمش آب در آورد. همان يك گیلاس برای او کافی شد تا بفهمد این ساخته دست بشر چه چیز بی‌معنی و زحمت افزائی است. با اینکه در میان دوستان اداره نشین و حتی همکاران صنفی او با اصطلاح از طرفداران جمعیت مبارزه با الکل اشخاص پروپا قرصی پیدا میشدند، بعضی وقتها که روماتیسم کهنه‌اش عود میکرد از

مالیدن عرق پیا که میگفتند تأثیر نیکو دارد خودداری میکرد. میگفت آن دردی که بقرق شفا یابد میخواهم تن را سیاه کند پیوساند و هرگز احتیاجش باین ماده نیفتد. اگر عرق شفا میداد چرا اسمش عرق بود ؟

هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزه اش را انار کرد که سید میران بدعانش گذاشت. سرش را که رفته رفته گرم شده بود بر سینه شوهر نهاد و در عالم رؤیا زیر لب مشغول زمزمه کردن يك آهنگ گردی شد. خسته و خمار آلود بود. حالت تسلیم آمیز دوستانه بوی ریب و ریائی داشت که سید میران از آن خوشش می آمد. و این مایه تعجبش بود که الکل با همه آنکه بحق مادر فسادها لقب گرفته بود انسان را موقتاً از جلدها و صورتکهای ساختگیش در میآورد. پلکهای زن لحظه بلحظه سنگین تر میشد. سرخوش و نیمه لمس چنان بر زانوی شوهر نشسته بود که اگر دست از وی بر میداشت میافتاد. سید میران لبها را خاموش بر گیسوان کوتاه ابریشمین او که بطور ملایمی بوی مطبوع صابون کاستور میداد نهاده بود و مثل مادری که دست در کار خواباندن طفل نازپرورده خود میباشد آرام آرام روی پشتش میزد تا اینکه زمزمه اش بکلی قطع گشت. در چهره زیبایش نگریست؛ گونههایش بطرز دلنشینی گل انداخته بود. پلکهایش رویهم افتاده بود. مژگان خاکی رنگ بلندش بآرامی و با نازی هر چه تمامتر جفت جفت رویهم خوابیده بود. مرد بآرزو رسیده مدتی در همان حال بیحرکت نشست. خسته شده بود ولی دلش نمی آمد او را از خود سوا کند. احساس میکرد که پایش بخواب رفته است، میترسید اگر از جای خود تکان بخورد آسیایش یا کیف جسمانی او را بهم بزند. نفس خنک و آرام او که لطیف تر از زمزمه جویبار و سبکتر از عطر صبحگاهی بستان روح را بنوازش درمی آورد، با موهای سینه اش بازی میکرد. ضربان قلب او را میشنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش رانه با پوست بدن بلکه با گردش خون خود احساس می کرد. با شور و اشتیاق هر چه تمامتر میخواست که آنوضع تا آنجا که میل زن بود ادامه یابد. بازوها و بدن نرم و نازنین او را در چنان عالمی از شیفتگی و رضا نوازش میکرد که مانند کوران گوئی میکوشید از راه لمس، زیبایی جسمانی و ترکیب ظاهری اندام او را باز شناسد. موج

سحر انگیزی که از صافیهای پوست بدن آن سوسنبر برمیخواست پرتو گرما بخشی بود که تا درون دل نفوذ میکرد .

باری ، سید میران با چنان کیفیتی که قلم از توصیف و توجییش عاجز میماند خوش بود بخوشی هما . او را چنان دوست میداشت که هرگز در روی کره خاکی مردی زنی را دوست نداشته است . از نظر او گوئی فلسفه ایجاد موجودات زنده و اینهمه جنب و جوش پایان ناپذیر در دایره روابط آنان فقط بر یک پایه قرار داشت: رسیدن به جنس مخالف و تشکیل یک کل تکمیل شده و واحد بمنظور مبارزه با مرگ ، یا تسلیم منطقی براه چاره ناپذیر آن . و هما که خود موضوع و در عین حال شاهد این عشق فیلسوفانه و عجیب بود با همه غریزه تیز زنانه ای که داشت کمتر از آن درک کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یکساله بود . از هفت خم خسروی که بخت بلند در خرابه نصیب او گردانیده بود فقط یکی را کشف کرده و مورد استفاده قرار داده بود . برای سید میران ، آنچنان که هما میگفت ، زندگی بدون این عشق حقیقه مشکلی و بلکه محال مینمود . زیرا در سرانه پیری و در چنان وضعی که سر اشیب تند نیستی در پیش پایش بود تصور اینکه پس از هما بتواند در زلف زیبا صنم دیگری نظیر او چنگ در آویزد درست بهمان اندازه غیر ممکن بود که جلوگیری از مرگ آری ، او هما را دوست داشت ؛ و اکنون که با فرصت و دقت کامل در قرص صورت وی ، با آن حالت از خود رفته و عاری از غمز و طنزی که در آن لحظه داشت ، مینگریست ، با همه تار های احساس و اندیشه وجودش اعتراف میکرد که هما نه یک همسر معمولی بلکه روح و روان او بود . و آماز آن ابروهای موئین و زیر ابروی صاف و برآمده اش که دژ خیم تر از دهان شیرین و هوس زایش هر لحظه قاتل جان و هم قتلگاہ او بود ؛ این زن با همه بوالهوسی های کوچک و بزرگی که در وجودش میجوشید و راه گریز به بیرون نمی یافت بازیر و بمهای عشق یگانه خود ارغونی برای او ساز کرده بود که گوئی ناله جاودان آن پس از مرگ هم ادامه می یافت و در قبر بگوش او میرسید . از وقتی او را گرفته بود چهره زندگی را در آئینه جمال وی بشکل دیگری میدید . پیر بسود اما بخوبی احساس میکرد که عشق هما چون

اِکسیری خدائی او را جوان کرده است. بی شک زیبایی و یاعشق پرتوی بود از نور آسمانی که پروردگار عالم در وقت خلقت بر جسم پاره‌ای از بندگان خاص خود میافزود؛ همان پرتو نورانی که اگر بر روح بتابد مردان پاک یا پیغمبران بزرگی بجهانیان میدهد. پس بخوبی قابل قبول بود که جسم‌ها نیز جلوه‌ای آسمانی باشد. و با این کیفیت آیا برای او روزی ممکن بود همچنانکه جسم این زن را با روح خود لمس میکرد روح او را با جسم خود لمس و درک کند؟ یکموضوع اساسی در عشق عجیب او بهما عبارت از همین مسئله پیچیده روانی بود که مانند اسرار آزلی طبیعت احتیاج بتأمل و اندیشه فراوان داشت. قهرمان پاکدل ما در این زمینه، همچنانکه شعر و غزل دلدادگی خود را میسرود و کتیبه‌وار بر صحیفه دل مینوشت، مشغول تعمق و تفکر بود تا فلسفه عارفانه نوینی را که پیش از آن هرگز بنهن کسی مگر عاشقان حقیقی نرسیده بود تکمیل نماید.

در وضع جسمی‌ها نسبت بسابق تغییر کلی رخ داده بود. حتی لگه‌های کوچک و نامحسوسی که پیش از بیماری در چهره‌اش دیده میشد و پزشکان آنرا از اختلالات کبدی میدانند ناپدید شده بود. چاق‌تر و زیباتر گشته بود. از درد کمر و ناراحتیهای دیگرش اثری بجا نمانده بود. سلامت جسمانی که سر آمد همه زیباییهاست در گونه‌ها و چشمان، درخنده‌ها و اداهايش غل میزد. زیر تأثیر همین سلامت او دیگر بوضع موقت فعلی یا آینده مبهم و نامطمئن که برای خود تصور کرده بود میانندیشید. شادی و نشاطی که در وجودش میجوئید بنوبه خود سیدمیران را نیز لبریز از سعادت میکرد.

باری، زن خوشبخت در همان عالم خلسه و نازی که بود احساس کرد که در رختخوابش خوابانده میشود. یک لحظه چشمان را گشود و بلافاصله خوابش برد. سیدمیران روی او را پوشاند. ساعت خود نگاه کرد، پنج دقیقه بیازده مانده بود. بطری و استکان و دیگر وسایل را برداشت و موقتاً زیر صندوق گذارد تا بعداً بوسیله خود زن شسته و تمیز گردد. لای یکی از پنجره‌ها را گشود تا بوی الکل از اطاق بیرون برود. پیراهن شراب آلوده‌اش تقریباً خشک شده بود. از صندوق زنش پیراهن

تمیزی برداشت و بالای سر خود گذاشت تا صبح فردا پیش از نماز بحمام برود .
پیش از آنکه چراغ را خاموش کند یکبار دیگر چهرهٔ سعادت بخش همسری همتای
خود را برانداز کرد؛ روی گونه‌های مخملی‌اش پریدگی تقره فام آسمان درسپیده دم
صبح با سرخی شفق انگیز افق در غروب یکروز تابستانی بطرز دلکشی با هم
مخلوط شده بود . اینجا جلوه گاه اعجاب انگیزی بود از معجزهٔ مسلم طبیعت، از
ترکیب رنگها و تغییر شکل ماده و خاک . اما چه اشتباه بزرگی، بنحدا این گوشت
و پوست را گم بود که زمینی نامید! این اُدالیسک خفته که خدا فرشتگان کائنات را
امر به سجودش داده بود تا بلوی سحر آمیزی بود که از زیر پردهٔ شفاف رنگها در
خاموشی با صاحب خود سخن میگفت . آخرین لبخند لحظهٔ بیداری که غم بفراموشی
سپرده‌ای را مجسم میکرد هنوز از گوشهٔ لبانش محو نشده بود . این غم چه بود؟ آیا
برای او ممکن بود که روزی راز آنرا از درون سینهٔ زن بیرون بکشد؟ آیا خود
وی بر آن آگاهی داشت؟ شاید او نیز بی آنکه کس یا چیز معینی را در مد نظر داشته
باشد ذاتاً عاشق بود . اما اگر چنین بود هرگز نمیتوانست نقش معشوقی خود را
بآن صافی و خوبی بازی کند . این لبخند غبار آلودی که مانند خود زندگی دو جلوه
درد و لذت را با هم منعکس میکرد بزبان حال چنین میگفت: ما فرزندان آدم و حوا
که محصول دمی لذتیم بنخاطر لذات است که هر دردی را تحمل میکنیم ؛ لذات
جسم و برتر از آن لذات جان . ای دلدادۀ عزیزی که اکنون بجای آنکه بخواهی بر بالین
دلدارت نشسته‌ای و بازی رویا انگیز پرتوهای موزن ماه در گیسوان افشان و
زرینش مینگری ! ای خسرو بی تاج و تختی که اگر در حیطة امکان بود بی شک
هفت سال از کنار شیرینت تکان نمیخوردی! تو را در دوستی خود خوب شناختم .
با اینوصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی اراده‌ای نمیشناسی که ندانسته و نمیدانم بچه
منظور زنده هستم؟ دوستی تو برای من عزیز و گرانبه است، اما اگر دست مرا نگرفته
و از آن خانه کوچه صنعتی بیرون نکشیده بودی، با همهٔ احوال، آیا نمیتوانستم در
عالم مهتابی رنگ و دلفریب هنر همان اِلَهة جاویدان و خلاق باشم که غزل برای
بزرگ ایران ، سعدی، در دائرة سخن بود؟ آری، میتوانستم . پاداش خوبی‌ها و

مهر با نهایت دستی بر اندام نازنینم بکش و گواهی ده که در آن صورت عشاق هواخواهم
 نممحدود بیک شوهر شرعی بلکه در هر کوی و محله بالغ بهزار پیرو جوان میشد
 که تنها آرزوی وصال همایه سعادت آنان بود. اگر من میدانستم که خاکستر آتشهای
 عشق اینچنین کودکانم را فرا خواهد پوشید آن جامه زینده‌ای را که از شکم مادر
 چسب تنم دوخته شده بود نمیکنم و دور بیندازم. با این وجود از سر نوشت خود افسوس
 نمیخورم. اینهم رنگی از سعادت زندگی است که برای خود مزایائی دارد. خیالات
 از هر حیث آسوده باشد و راحت در کنار من بجنب که هرگز دست از دامان تو نخواهم
 شست. تو مال من هستی همانگونه که من مال توام -

در آخرین لحظات آن شب بهاری این بود شمه‌ای از اندیشه و احساس سیدمیران
 سرایی نانوا. لیکن گوئی هنوز باید با خود بیشتر بیندیشد و بیخوابی بکشد. آه سوزان
 و حسرت باری از سینه سرداد و آهسته پهلوی دلدارش برخفت خواب خزید.

فصل یازدهم

خیاطخانه‌ای که هما میرفت از خانه خود آنها چندان دور نبود. در هفته سه روز صبحها و سه روز بعد از ظهرها، در همان موقع و همچنان که بچه‌ها کیف و کتاب را زیر بغل میزدند و به مدرسه روان میشدند، او نیز بقیچه و سائل خود را با خط کش و آلگو بر میداشت و با چادر نماز از در خانه بیرون میرفت. اگر صبح بود ظهر و اگر بعد از ظهر بود دم عصر شاد و سر حال از کار بر میگشت. این برنامه روزهای اول اندکی مسخره و حتی عجیب مینمود، تا آنجا که خود او نیز خنده‌اش میگرفت، اما رفته رفته عادی شد. سید میران شوهرش که اطمینان داشت این روش دیری ادامه نخواهد یافت و هما بزودی از کارش خسته خواهد گشت، او را خیاط بعد از این لقب داده بود. تا از در وارد میشد و اسباب و وسائش را در طاقچه میگذاشت از روی شوخی زیر چانه‌اش میزد و میگفت:

- دختر کوچولو، خانم خانمها، خسته نباشی. خوب، تعریف کن ببینیم مدرسه چه خبر بود. آه ببخشید، اشتهاء کردم، خیاطخانه چه خبر بود؟

سید میران با اینکه خود اجازه‌اش داده بود ته دلش راضی باینکار نبود. اما چه میشد کرد، بقول خودش وقتی فکری بمغز کوچک هما راه پیدا میکرد مثل چوب پنبه‌ای که توی بطری بیفتند فقط با شکستن بطری ممکن بود بیرونش آورد. مرد پاک دل این زمان هنگام آمدن بخانه یا بیرون رفتن، بطور خود بخود یا با تصمیم قبلی، همیشه راهی را در پیش میگرفت که از جلوی خیاطخانه شاه زنان،

در کوچه نظیف و اعیان نشین خانقاه، رد بشود. این شاهزنان یکی از آن زنان پیشرو و قابل بود که بمحض اعلام کشف حجاب در تهران، چادرش را کنار گذاشت و سر برهنه بخیا بانهای شهر آمد. با اینکه از سنش گذشته بود هرگز در بیرون بدون آرایش کامل دیده نشده بود. صورتی گرد و موقر و زیبا، و موهای مشکی و کوتاه داشت. اهل شهر همه او را بدرستی و پاکی میشناختند و با اینکه در کوچه و خیابان اگر وضعی پیش میآمد و ضرورتی در کار بود هرگز از هم صحبت شدن با مردان بیگانه ابائی نداشت، هیچوقت دیده نشده بود که کسی پشت سر او چیزی بگوید. با اخلاق ساده و مردواری که داشت او باین ترتیب در شهر بزرگ برای خودش شخصیت یا حق زنان غیر قابل تجاوزی کسب کرده بود. باری، با خیاطی رفتن هما در کار خورد و خوراک و سایر امور جزئی آنها بی نظمیهای بوجود آمده بود. یکروز ظهر که خالو گرم هم آنجا بود سید میران برسم اعتراض گفت:

- اگر من اختیار در دستم بود امر میکردم در هر چه خیاطی زنانه دوزی را که در این شهر باز شده است تخته کنند؛ همچنانکه امر کردم دگانهای آزاد پزی را تخته کردند. ما نتوانستیم این خانم را شیر فهم کنیم که زن بکار خانهاش بچسبد بهتر است.

صحبت ابتدا بر سر این بود که چرا دولت تقالی در قهوه خانهها را که یک سنت قدیمی و بسیار رایج و وسیله سرگرمی مردم بود ممنوع کرده بود. خالو گرم که مانند غالب کردها و بخصوص اهالی دهات خالصه که سفیدچفا نیز جزئی از آن بود از یک روشن بینی سیاسی کلی بهره داشت ضمن اینکه با طعن و لطیفه عمل دختر عمو را تقبیح میکرد گفت:

- سیاست دولت بطور کلی بر این محور دور میزند که مردم را تا آنجا که میتوانند از دور هم پاشد. با وحدت فکر یا همبستگیهای اجتماعی بهر رنگ که میخواهد باشد، سیاسی، مذهبی، صنفی، تعاونی، مخالف است. در قهوه خانههای شهر من شنیده ام که بازی شاه - وزیر نیز غدغن شده است. آیا اینهم روضه خوانی یا کنفرانس حزبی است که در آن بشود سیاست دولت گوشه زد؟ عاقبت خود کامگی حتی در یک

خانواده کوچک همیشه باتشنگات تلخوشدید همراه بوده است چه رسد بیک مملکت بزرگ و کهنسال. من که یک کدخدای با سابقه هستم خوب قبول دارم که رعیت تابع ظلم است، با جبر و زور بهتر کار میکند تا با اختیار؛ بقول معروف، باید همیشه مثل فیل توی سرش کوفت؛ هرگز نباید باو اجازه ابراز وجودی داد یا اگر حتی در کار خود شوق القرب کند باو باریک الله گفت؛ اما این در وقتی است که رعیت صاحب کار خودش نیست؛ ثمره تلاش عاید دیگری میگردد. حال آنکه در چار دیواری مرزهای یک مملکت نه چنین وضع کلی میتواند حکمفرما باشد و نه ملت صغیر است که نفع و ضرر خود را نتواند از هم فرق بگذارد.

هما که مشغول سوهان زدن ناخنهای دست خود بود گفت :

- از دولت حرف نزنید که بسیار هم آدم خوبی است. لا اقل برای آقای خباز - باشی که بد نیست، تا بجای چوب تعلیمی حکمرانان سابق کلاه شاپویش را در دست بگیرند و بادو نفر مأمور دولتی بروند یکی یکی دگانهای آزادی را تخته کنند. اما ایشان هر چند هم در بیرون صاحب اختیار و اقتدار باشند باید بدانند که در خانه تابع اراده دیگری هستند؛ دیگری که نامش هاست و فامیلش زندگی .

سرو سینه را بر افراشت و با پشت ابروی نازک او را بر انداز کرد تا تأثیر این گفته را در وی بجوید. سید میران گفت :

- باریک الله! خوب، دیگر چه ؟

- دیگر آنکه نغمه های خیاطی نرفتن و از ای تقبیل مطالب راهم برای من کوه مکن که هیچ خوش نمی آید، ابداً گوشم بدهکار نیست .

- خوب، پس حالا که کار با اینجا کشید من از این بید در دهانها با سوزن و نخ میدوزم تا بتوانم از تو ایرادی بگیرم. لابد اینهم یکی از درسهای کلاس خیاطی است که بتو میدهند. بین زمانه چه زمانه ای شده است که یک زن بمرتش اینطور جواب میدهد. خداوند این دو سال شاگردی خانم کی بسر خواهد آمد که ما بفهمیم تصدیقش را گرفته و دیگر زن خانه وزندگی خودش شده است. آیا آن ساعتی که خیاط قابلی شدی مرا خبر خواهی کرد ؟

اطمینان داشته باش که قبل از هر کس ترا خبر خواهم کرد، زیرا باید بمژده این موفقیت فوراً زحمت کشیده بروی و برایم یک چرخ خیاطی زینگر بخری. و اما منظور تو از این حرف چیست؟ آیا بازم قصد مسخره ام را داری؟

نه والله، چه قصد مسخره ای، کاملاً جدی میگویم. میخواستم روزی که سرآمد خیاطهای این شهر شدی از تو خواهش کنم که لااقل دکههای کت و جلیقه یا شلوار و پیراهن شوهرت را که به پستی افتادن گرفتار شده اند بدوزی یا بدی پشاکردانت بدوزند.

او هوو، کی برود این همراه را! دیگر طول و تفصیل نمیخواست. مثل اینکه دوختن دو تا دکه کول شیر است. کاریکدقیقه است. کاریکدقیقه یا یکساعت هم بقدر بار سوم است که بنوم میگویم و پشت گوش میاندازی.

خوب، کت را بکن بده تا همین حالا برایت بدوزم. نمیخواهی بده بآن زنت برایت بدوزد. او در اینگونه کارها زرتک تر است تا من. منکه کلفت تو نیستم. پسرعمو، مگر توقول نداده بودی که دختر بچه ای کسی را از دِه برای من بشهر بیاوری که کتکم باشد، پس کو؟ این دفعه دیگر لازم نیست عنبر بیاوری، خودم پیدا خواهم کرد.

هما در حالی که از گفته شوهر رنگش گل بگل شده بود برخاست و با دست خود کت او را از تنش بیرون آورد و روی صندلی انداخت تا بعد از نهار دکههایش را بدوزد. بعد از ظهر بخاطی رفت و بالاخره هم وظیفه خود را فراموش کرد. وقتی که کسی بعلمت مشغولیات ذهنی دیگر در جریان کاری نیست نسبت بجزء و کل آن بیگانه میگردد؛ داستان هما هم غیر از این چیزی نبود. و از نظر سیدمیران که اخلاقاً و اصولاً خوی درویشی داشت و به بیش و کم زندگانی یا صورت ظاهر آن اهمیت نمیداد، اینگونه مسائل درخور اندیشه نبود. میکرد دوستش داشت، نمیکرد دوستش داشت. او را زیبای حقیقی میدانست نه زن حقیقی؛ این را بارها بخود او گفته بود. آیافی الواقع آن چشمها که بدیعترین نمونه صنع خدائی بود برای این ساخته شده بود که دود اجاق

بخورد؛ آیا این نوع اندیشه‌ها ناسپاسی آشکاری بنعمت پروردگار نبود؟ افسوس که نمی‌توانست برای دلدار نازنیش مانند صدها زن خدا لایق دیده‌آن شهر کنیز و نوکر طاق و جفت بگیرد.

وقتی که چنین افکاری بمغز سید میران راه پیدا میکرد طبعاً نمیتوانست سهل‌انگاریهای زن رادربدار و بگذار و پخت و پزی‌های امور خانه نادیده نگردد. در این میان فقط آهو بود که بابدبینی و نفرت بی‌حساب جریانات رازیر نظر داشت و اینجا و آنجا همیشه ندا میداد:

— خدا عاقبت ما را با این زن بخیر کند!

برای آهو موضوع از بغض و حسادت گذشته جای تعجب بود که با همه اوصاف علاقه سید میران روز بروز بآن زن افزوده میشد که کم نمیشد. با اینکه از سیاهکاریهای پیشین بهتر از هر کس دیگر خبر داشت، با دست خودش عکس جوان اجنبی را از او گرفته بود، باز او را میخواست. هر روز رنگی میریخت و هر ساعت ادائی در میآورد، عزت و احترامش بالا میرفت که پائین نمی‌آمد. برای او جواهر آلات و لباسهای جوربجور میخرید. در راه او واقوام کرد او چپ و راست پول میریخت. بهمه‌سازش می‌رقصید و اگر امر دائر میشد مثل يك بچه دو ساله تر و خشکش میکرد. وقتی جزئی‌ترین کسالتی پیدا میکرد بسرحد مرگ متلاطم میشد. ماشین فکر آهو از درك و حل این رابطه عشقی عجیب بکلی عاجز مانده بود. جز غرزدن‌های بی‌اثر و خودخوری کاری از دستش ساخته نبود:

— معلوم میشود زن هر چه هیزتر پیش شوهرش عزیزتر! قحجگی و لونندی هم مایه می‌خواهد که خدا بهر کس نداده است. پروردگارا خودت بسرشاهدی که آهو بدرگاه تو گناهی نکرده بود!

يك دلخوشی كوچك آهو در این موقع که هوویش بخیاطی می‌رفت این بود که پاره‌ای وقتها شام و نهارى درست میکرد که برای آنها نیز میفرستاد؛ چه که همابکار خانهاش نمیرسید و چون فصل بعد از خرمین بود اغلب اوقات یکی دو نفر از خویشان وی نیز آنجا پلاس بودند پیش از آنهم زن خاندان و آداب‌دان هر وقت غذای تفصل‌دار

یا تنستی میبخت شوهر و هویش را فراموش نمیکرد. آش رشته، کشک و بادمججان، کله‌پاچه یا کوفته‌سماق، از غذاهائی بود که چه هما در کارباو کمک کرده چه نکرده بود باسختی و گدازندگی و گذشت يك کدبانوی حقیقی سهم آندو را باطاقشان میفرستاد. اگر غذای نذری میبخت حتی يك خویشان هما را از نظر نمیبرد؛ برایشان نگه میداشت تا بیایند قسمت خود را ببرند یا همانجا بخورند و دینشان بگردن او نماند. اگر هما باو بد کرده بود اقوام او چه گناهی داشتند. او که از خود قوم و خویش نداشت بکسان هما بچشم قوم و خویش خودش مینگریست. هما از اینکه آهو بعضی وقتها زحمت شام و نهار را قبول میکرد ناراضی نبود، سهل است مفت خود میدانست. پیش می‌آمد که آهو و بچه‌ها هم بدنبال غذا باطاق بزرگ بروند و همه بر سر يك سفره بنشینند. و این موضوع در چنان حالتی که گویا سیدمیران قسم خورده بود پا بدرون اطاق زن بزرگش نگذارد البته برای آهو نمیتوانست غنیمتی نباشد. با این وجود خونسردی و بی‌اعتنائی مرد نسبت باوسر سوزنی توفیر نکرده بود. دلی که در سینه او میتپید گوئی یکبار برای همیشه بهما تسلیم شده بود. از صحبت یا حتی رد و بدل کردن يك نگاه باوی طفره می‌رفت. بدل زن خونگرم و حساس حسرت‌مانده بود که برای نمونه یکبار او را باسم صدا بزند. اگر کاری یادستوری داشت از طریق بچه‌ها بود که باو ابلاغ میشد. خرجی خانه را که نسبت یکی دو سال پیشتر دوقران اضافه شده بود صبح بصبح بوسیله بچه‌ها که می‌رفتند پول روزانه خود را بگیرند برای او میفرستاد. کارش بجائی رسیده بود که از اینها هم فاصله میگرفت. گاه دیده می‌شد که مهدی چهار ساله را از کوچه بغل کرده بدرون خانه می‌آورد. و این بیشتر در مواقعی بود که بچه از دکان بقالی سر گذر چیزی خریده بود و روی پا های نی‌قلیانی و نا استوار خود قیل میخورد و اتفاقاً پدرش سر می‌رسید که میگفت:

— باه. میتی، این توهستی؟! در این گیل وشل آمده‌ای چه بخری؟ ببینم، باز هم کشمش؟! من میترسم آخرش يك درخت کشمش تو شکمت سبز بشود. از دهنش بوی کشمش می‌آید.

او را با محبتی ابراز نشده بغل میکرد، تا میان حیاط می‌آورد و آنجا بر زمین می‌گذاشت. سر تا پا این همه محبت او نسبت بچهار بچه بزرگ و کوچک خود بود. فرصتی پیش نیامده بود و نمی‌آمد که با آنها ابراز محبتی بکند، و خود نیز بصرافت این مطلب که در روابط پدر فرزندی اهمیت بزرگی دارد نبود. بچه‌ها البته باو علاقمند بودند. اما این علاقه را پوسته نازکی از نگرانی و عدم اعتماد فرا گرفته بود که روز بروز چوبی‌تر و ضخیم‌تر می‌گردید. نتیجه اینکه مثل يك ناپدری خشك و بی‌تظاهر نمیدانستند باید او را دوست داشته باشند یا چه. اگر خود را پیش‌پدر زیادی یا بیمصرف احساس نمی‌کردند دست کم اینرا نیز نمیدانستند که پدر در باره آنان چه فکر میکند. با همه احوال، کلارا که دختر بود و قلب نرم‌تری داشت تبسم شاد و بیریای خود را هر گز از روی او دریغ نمی‌کرد. بیژن که کله خشك و بی‌اعتنا بود و در دنیای بازیگوشیهای خود سیر و سیاحت می‌کرد اغلب در گوشه و کنار خیابان، جلوی قهوه‌خانه یا دم‌دکان، مقابل اوسبز میشد و در حالیکه يك دستش را پی‌چیزی موهوم در جیب خالیش فرو برده و دست دیگرش در چاک‌دهانش بود خجولانه میگفت:

- آقا، سناریده!

بهرام نیز با همه حُجُب و خویش‌ن‌داری ذاتیش گاهی سلامی مایه می‌گذاشت و پنجشاهی یا چه بسا دهشاهی میگرفت تا قلم و دفتر بخرد. اینها علاوه بر پول روزانه آنان بود. پدر مرد خسیسی نبود، بی‌آنکه حرفی از هیچ قبیل بزند یا سؤالی بکند مضایقه نمی‌نمود. همین و بس، و آن صفا و محبتی که بفرزند جرأت و حق میدهد تا با عشق و علاقه هر چه آزادتر از مهر بیدریغ و سرشار پدری بر خوردار شود در این مرد وجود نداشت، یا اگر داشت دیر زمانی بود که میدان خودنمائی نمییافت؛ چشمه‌ای بود که بر گهای مرده پائیزی آنرا پر کرده و از جوشش و جریان طبیعی خود باز داشته بود. بچه‌ها که سر بکار بازی یا درس خود گرم داشتند چندان نمی‌فهمیدند و وقتی میدیدند پدر از روی ندانستگی اسم آنها را عوضی صدا میزند یا اگر در محله‌های دورتر تصادفاً یکی از آنان را میبینند نمیشناسد

در میان خود اورادست میانداختند و این حواس پرتی را از زیادی مشغله یا خصوصیات بزرگسالی میدانستند. اما مادر در جواب آنها میگفت :

- آری بچه‌های من، پدرجان شش دانگ حواسش در جای دیگر است .
با همه این کم لطفیها که برای زن بلا دیده رنجی دائمی شده بود در شب تیره اش امید چون ستاره فروزانی سوسو میزد؛ آن امیدی که هووی افسونگرش با همه کبکبه و دبدبه ناز و زیبائی فاقد آن بود؛ هما بچه اش نمیشد و این مسئله دیگر يك حقیقت یائبات رسیده و مسلم بود . با همه عزت و حرمت و کیا بیایش ، با همه سوز و گداز سید میران در دوروبرش ، طلاق او مسئله روز بود؛ همه کس چنین حدس میزد و میگفت . وضع موقت و نا پایدارش را حتی بچه ها نیز حس میکردند و خود هما ، اگر چه برسم دلخوشکنک بود ، گاهی بی آنکه نشانه افسوسی در روی باشد پیش او ندا میداد :

- آهو خانم، شما ریگ تهجوی هستید و من آب گذرا .

با اینوصف یکبار که لاجش گرفته بود بوسیله خورشید برایش این پیغام ناهنجار و کنایه آمیز را داده بود :

- هنوز تا سن یائسگی اش چند سال وقت دارد ، باو از قول من بگوئید که هنوز پای هما روی هواست ، و البته پشتش بر زمین . چرا اینقدر از من بد میگوید ؟

یکروز ظهر هما دیر تر از روزهای دیگر بخانه آمد . آهو که نهار مشترک پیش بینی کرده بود پس از يك انتظار نیمساعته ، برای آنکه مدرسه بچه ها دیر نشود بالاخره در اطاق خود سفره را گسترده و سید میران نیز سر خلق و با روی گشاده آنجا رفت . در گیر و دار کشیدن غذا بود که هما سر رسید . بچه و سائل خود را در اطاق بزرگ گذاشت و برگشت ، و بی آنکه از تغییر جدید چیزی بروی خود بیاورد سلام کرد نشست و با خوشحالی کودکان ساده و صمیمی خبر داد :

- امروز برش را یاد گرفتیم .

آهو با نشانه ضعیفی از بدجنسی در لحن کلامش گفت :

- لابد دیر آمدنت هم بهمین علت بوده است. خوب، مبارک است انشاءالله!

سیدمیران برای آبگوشت نان خورد میکرد. با انبساط خاطر گفت :

- حالا که بالاخره بعد از پنج ماه و نیم بشما بُرش را یاد دادند لابد ادعای

شیرینی هم دارند. سابق بر این بچه مکتبی‌ها بعد از شش ماه که بسوره عمه میرسیدند

ملا در کتاب را میبست و میگفت تا شیرینی نیاورید بشما درس نمیدهم. یاد میآید من

بمکتب شیخ جعفر که سوک چهارسوق بود میرفتم. باینجا که رسیدم، خدا بیامرز

جمع رفتگان را، پدرم نگذاشت بروم. گفت آنها که سواد دارند چه گلی چیده‌اند

که تو بچینی. خوب، خدا بیامرز یا زمان خودش میسنجید، چه میدانست که چه

خواهد شد.

کلارا که بارها دیده بود پدرش بر یسوادی خود افسوس خورده است میان

صحبت دوید :

- آقا جون، مگر سواد دار شدن چه کاری دارد؟ در مدرسه‌ها برای اکابر کلاس

شبانہ باز کرده‌اند، تو هم میتوانی بیائی.

سید میران مثل اینکه حرف نسنجیده‌ای از دهان دخترک شنیده باشد باو بور

شد و گفت :

- هر وقت جوانها که از ما ذهن روشتری دارند در این کلاس‌ها چیزی یاد

گرفتند آنوقت نوبت ما هم فرا خواهد رسید. راستش، من یکی را میخواهم که

همت اینکار را در وجودم بنهد، دولت اگر آن فشاری را که برای یکشکل کردن

لباسها و وضع ظاهر مردم بملت وارد آورد متوجه باسواد کردن عموم یا سایر قوای

معنوی ملت میکرد نتیجه خیلی حساسی تری میگرفت. آری دختر جان، اینها

ماستمالی و محض خالی نبودن عریضه است. وانگهی پدر تو در این سرانه پیری

دیگر سواد بچه دردش میخورد. کسی که در چهل سالگی تنبور بیاموزد در گور

استاد خواهد شد.

کلارا سر مزده سر بزیر افکند و هماد در حالی که بسفره نزدیکتر میشست گفت:

- من اگر بخوام شیرینی بدمم با آهو خانم میدهم که در این مدت از هر لحاظ جورم را کشیده است. آهو خانم، والله من از روی تو شرمند هستم. انشاءالله نمیرم و در عروسی کلارا و شاه بهرام تلافیها را باز بکنم. با خود عهد کرده‌ام اولین پیراهن زنانه‌ای که بدوزم مال تو باشد.

آهو که برای آوردن تنگ آب پایوان می‌رفت دم در اطاق ایستاد، نگاه یکوری کاونده‌ای بگوینده این کلمات افکند که سیدمیران معنی آنرا با بیان خود تکمیل کرد:

- چه بود، نان اول تنور مال سگ است؟ آهو دستکار اول ترا می‌خواهد چکار کند. بچه گول می‌زنی؟! آنروز هم که تو بریدن و دوختن یا وادوزی کردن را خوب یاد گرفته باشی تازه باید یک چند مشغول گردی دوزی بشوی و آنهم ده تا را خراب کنی تا بتوانی یکی را موافق دلخواه از زیر کار در آوری.

- هرگز! هرگز! بشما اطمینان میدهم چیزی که از زیر دست و پنجه من بیرون بیاید لااقل ارزش آنرا دارد که آهو منتش را داشته باشد.

خانم بزرگ که باطابق بر میگشت تفهید که هوویش باو لفز گفت.
جوابداد:

- چیزی که از زیر دست تو بیرون بیاید تافته جدا بافته است، ببینم و تعریف کنیم.

- مگر منکرش هستی؟ پر واضح است کسی که خودش تافته جدا بافته است کارش نیز غیر از این نیست، همه چیزش تافته جدا بافته است. میگوئی نه از شوهرت پرس.

- لازم بابتقدر منم زدن نیست هما، و حرفت را هم برنگردان. این مطلب را قبل از آنکه تو بگوئی از خیلی وقت پیش خود او بمن گفته است. تو اگر بادل خوشکنک نمیخواهی مرا خام کنی، عوض وعده سرخرمن آن قواره پارچه سلک پیراهنی را که خویشت جافر از قصر شیرین برایت سوقات آورد بمن بده. دوختش هم بیای خودم. رنگ این پارچه خیلی دل مرا گرفته است. ببینم اهل عمل هستی. ببینم

راستی راستی آدم حقشناسی هستی .

– واه، چه چیزها! تا بحال کی دیده است که آدم هدیه کسی را بدیگری ببخشد؟ پس توهم آن مخمل آبی را که میگوئی سوقات خراسان مشهدی است بمن بده . میخواهی چکار ته صندوق انداخته‌ای پیوسد . گرچه لباس مخمل اینروزها ور افتاده است و من هم لازم ندارم، اما میخواستم بدانم خواهی داد . و توهم اینقدر منت بصر من نگذار . همچنین کار فوق‌العاده‌ای برایم نکرده‌ای که ببینی حق شناس هستم یا نه . غذائی برای بچه‌ها و شوهرت پخته‌ای که منم لقمه‌ای از آن خورده‌ام . آدم باید نظر تنگ نباشد . فرض کن منم یکی هستم مثل کلارا .

او از خوشه انگوری که شاید اولین محصول سرچین گندوله بود چلازه‌ای کند و باظرافت بدعان گذاشت . آهو گفت :

– واه ، قیقه ! قیقه ! بعد از هفت گزّه و ادعای بکارت ؟ ماشاءالله و انشاءالله آلبالو گیلاس سال نورا که بخوری چهارده سالت تمام خواهدشد . خودش راهمپای کلارا بحساب می‌آورد . منم یکی مثل کلارا! وانگهی اینرا میخواستم بدانم ، چطور شد اینجور جاها شوهر مال من شد و جاهای دیگر مال تو؟! هان ، جواب بده ، چرا ساکت ماندی ؟!

لحن اعتراض او علی‌رغم خلق خوش و بذله گوی هما و سید میران و حتی برخلاف میل خودش بطرز آشکاری زخمی بود . دل بچه‌ها میزد که دعوا در نگیرد . سید میران ضمن رد و بدل کردن چشمکی باهما ، قاه قاه خنده را سرداد . زن جوان هم بیصدا خندید و چیزی نگفت . عطر لیمو عمانی آبگوشت اطاق را فرا گرفته بود . گربه که پیوی غذا در اطاق حاضر شده بود گوئی کسی رقم دعوت برایش نوشته بود پیوسته میو میو میکرد . هنوز کسی بخوردن مشغول نشده بود . هما با کلارا يك گفتگوی خودمانی را شروع کرده آهسته پیچ میگردند . در ظاهر طرف سخن زن او و در حقیقت خود سید میران بود . میگفت :

– امروز یکی از همشاگردانم که اسمش سوسن است از من میپرسد تو دختر آقای سرایی نانوا هستی؟ میگویم آری ، میگوید پس شوهرت کیست و چکاره است؟

میگویم هنوز شوهر نکرده‌ام؛ میگوید در اینصورت چرا بزرگ میکنی؟ - حالا میخواهم از فردا بی بزرگ سر کلاس حاضر شوم، زیر ابروهایم رانیز از این بپعد بر نخواهم داشت. این لا کها را هم از روی ناخن پاک خواهم کرد. درست مثل یک دختر مدرسه ساده، منتهی بدون اُرمک، از خانه بیرون خواهم رفت.

کلارا دست او را گرفت نگاه کرد. انگشتان خضاب کرده اش قلمی کشیده، و بمن زیبا بود. بلاک عنابی یکی از ناخنهایش اشاره کرد و گفت:
- این یکی خودش پاک شده است.

- این یکی را انگشتانه پاک کرده است. آنهای دیگر را هم که تراشیدم دستم مثل دست تو میشود.

با این گفته دست دختر را کنار دست خود نگاه داشت و در حالی که با چشمهای شوخ و غماز پنهانی شوهر را مینگریست آهسته تر افزود:

- ببینم دست من قشنگ تر است یا دست تو؟

آهو که در پائین اطاق مشغول کوبیدن گوشت و نخود بود شنید. این اداهای لوس و خودپسندانه کار تازه هوویش نبود. همانطور که زنبور عسل با حس اذائقه‌ای که طبیعت آفریننده در پاهایش تعبیه کرده است شیر گیاهی را مزه میکند، آهو نیز با آنکه پشت بجمع وسط اطاق داشت چنانکه گفتی با چشم دیگری غیر از دو چشم معمولی مواظب آنان است، بخوبی دید که سید میران دست زن عشوہ گر را گرفت و با حالت شوریده‌ای از شوق و تمنا آنقدر در دست نگه داشت تا بچه‌ها از شرم سایه چشمها را بیائین انداختند، آنگاه عاجزانه آنرا بلب برد، بوسید و بگونه خود مالید. گوئی آنها فراموش کرده بودند که در حضور جمعی نشسته‌اند. یا غبار شهوت و خود بینی آنچنان جلوی دید گانشان را گرفته بود که جز خود و عمق نفرت انگیز خود چیز دیگری را نمیدیدند. هما با نازی بچگانه و مثلاً پنهانی دستش را کشید و باو آخم کرد:

- اوه، صورتت تیغ دارد!

بفض و حسادت که نهایت نداشت صندوقچه سینه آهو را در هم شکست. اما

ایکاش حسادت ، این جامی خُرده الماس بود که اندرونش را میتراشید . دیدن این منظره ها برای زن بینوا ناگوارتر از آن بود که در تصوّر بگنجد . اگر اینهارا نمیدید شاید میتوانست آن تیگه الماس درشت یا گوهر شجر اعی را که از خاطرات عشق پیشین خود با این مرد خود کامه در گنجینه دل پنهان داشت و همه دلخوشی فعلی اش بسته بدان بود بدلی نداند . ترجیح میداد خود و بچه هایش برای همیشه از سید میران دور بوند و شاهد مظلّمه های قانونی او نباشند . طوفانی از کین و نفرت نسبت بستم آشکاری که شوهرش و این زن لوند در حق او روا داشته بودند در اندرونش سر کشیده بود . چه چیز میتوانست باین ماجراها پایان دهد؟ اگر بخاطر بچه های دستگیرش نبود تا کنون صد باره خود را از غم زندگی راحت کرده بود . آری ، باد و قران تریاک که بدست آوردنش آب خوردن بود خود را راحت کرده بود . فقط در این صورت بود که شوهرش بدرجه بدبختی و عذاب او پی میبرد . فقط در این صورت بود که ممکن بود دل سنگ این مرد جفا پیشه با پشیمانی و اندوه چاره ناپذیر نسبت باو ، اوئی که دیگر وجود نداشت ، اندکی نرمتر گردد .

آهو گیج و پریشان از افکار یأس آمیزی که در حلقه محاصره اش گرفته بود نهار را سر سفره آورد . نه سید میران و هما و نه هیچیک از بچه ها قادر بدرک این احساس بودند که او چه میکشید . سید میران نانهای سنگینی را که خُرده کرده بود در آبگوشت ریخت و با دست بهم زد . همه بجز آهو که از گلویش پائین نمیرفت دست بکار خوردن شدند . او غمزده تر از آن بود که میل و اشتیاقی بغذا داشته باشد . بعلاوه این دیگر غذا نبود خونابه بود ، زقوم بود . دلش میخواست بر خیزد و مثل گربه ناخوش بگوشه خلوت کنج آشپزخانه یا انبار پناه ببرد و با افکار و آرمانهای توسری خورده خود تنها بماند . با وجود اینکه هنوز بهار جوانیش خزان نشده بود و از ملاحظت و لطف زنانه بقدر کفایت بهره داشت شوهرش بکلی از او رمیده شده بود . از حدس و گمان گذشته برایش یقین حاصل گشته بود که در میدان رقیب شکست نصیبش شده است . دلپُره و ترس ناگواری بر اعضا و وجودش رخنه کرده بود . مانند کسی که در عالم خواب و بیداری با آنکه صدای نفس و ضربان قلب خود را

میشنود فکر میکند مرده است ، کابوس شومی سینه اش را میفشرد . بدستهای خود نگاه میکرد استخوانی و مثل پوست لیمو عمانی که در آن گوشه اطاق ریخته شده بود خشك و قهوه‌ای رنگ و بدون هر گونه لطف و ظرافت بود . دستهای او دست کار بود . کاریك بند عنقوان جوانی آنرا از زیبایی انداخته بود . در خمیر ترنجیده شده بود . آب نمك خشك و چروك چروكش کرده بود . جلوی ساج سوخته و برشته گردیده بود . در یخبندان زمستان کبود و شیارشیار شده بود . این دستها زیبا نبود اما زیبایی را بوجود آورده بود . چهار بچه عزیز و يك از يك بهتر را تحویل داده بود که شکوفه‌های سبز و خرم سعادت و زندگي بودند . این دستها که بخاطر احساس مسئولیت در مقابل آینده بچه‌ها حتی يك دم آسودگی نداشت ، همین دستهای نازنینی که از هر انگشتش هنری میریخت با همه احوال اکنون در مقابل حریف غدار چیزی جز وسیله شکست او نبود . آیا کسی بود که روزگاری شرح این ستم آشکار و ماجرای تلخی را که بر سر او آمده بود برشته تحریر در آورده؟ بی شك هر کس آنرا میخواند از شدت تأثر اشك میریخت . «صورتت تیغ داردا» - پس بیجهت نبود که سیدمیران یکروز در میان صورتش را از ته میراشید؛ همان سیدمیران مؤمن و مقدسی که میگفت تیغ بصورت مرد حرام است . بیجهت نبود که موهای سر خود را هفته به هفته رنگ میگذاشت . پس برای ایشان بود که زلفش پریشان بود . چرا پیش ازهما اینکارها را نمیکرد؟ آیا اولیاقت نداشت ، یادش نمیخواست؟ تف بتوا ، تف بتوا ای مرد بی عاطفه و انصاف که هر گز مهر و وفا را نشناخته بودی !

صفا و صمیمیت که لازمه زندگیت در خانه باینترتیب که میبینیم جای خود را به بغض و حسد داده بود . حتی همسایه‌ها میباید در رفتار و گفتار خود کمال دقت را بنمایند ؛ احتیاط کار و سنگین باشند تا پائی را که بلند میکنند بدانند کجا میگذارند . زیرا در خانه از دشمنیهای پنهان و آشکار دو هوو همه جا خُرده شیشه پاشیده بودند . آهو میدانست - و چون زن ساده دلی بود حتی جلوی شوهر اقرار میکرد - که هوویش از خوشگلی و کشش زنانه فوق العاده‌ای برخوردار است . زیبایی هما حسد او را بر میانگیخت لیکن مایه بغض و نفرتش نمیشد . چه که

اینها چیزی خداداد بودند و از آن گذشته خود او نیز زشت نبود، نقصی در بدنش وجود نداشت که بدیگران زشک ببرد. يك روز که بعد از قهری طولانی و کسالت آور میان آندو آشتی و صمیمیتی موقتی پیش آمده بود آهو بی هیچ منظور گفـت :

— هما توهم خیلی ظالم بلاو شیطان صفت هستی هان. با این لپ‌های هلویی و گردن بلند بلورینت مردها را که سهل است زنها را نیز کشته‌ای.

مشکل بود تصور کرد که زن بزرگ با این گفته قصد تملق یا برداشت موضوع پوشیده‌تری را داشت. هما چپ چپ او را نگریست و خوشدلانه گفـت :

— نکند آهو توهم عاشق من شده باشی. در اینصورت سعادت من تکمیل خواهد شد. زیرا شنیده‌ام که عشق زن بمرن شوم و نامبارک است.

— آری، خوب فهمیدی، من عاشق تو شده‌ام.

— راستی آهو؟

— تو نمیری بجان بازه، من عاشق آن زلفهای آلاگارسون و مخصوصاً چراغ قوه همیشه‌شده‌ام که در مغازه‌ات میسوزد (کنایه او بدندان طلای‌ها بود).

— دلت بخواهد مثل من باشی! باید مادر دهر بنشیند و جفت مرا بزاید.

— در عیاری و عشوه‌گری، رندی و دغلبازی.

— خداهش هم بداند. از دستت برمی‌آید توهم باش! مثل خردجال هر موی بدنم

سازی میزند. بامکرو افسون بچشم ما سر مه میکنم، غیر از اینست؟

هما ابرویش را نازک کرد و از روی دوش او را نگریست تا ببیند چه

می‌گوید این حرف خود آهو بود که پشت سر هوویش پیش خورشید زده بود.

جواب داد :

— بله، جلوی روی خودت تکرار میکنم، تو بمن بد میکنی. تو بحق خودت قانع

نیستی و با فن و فعل و ناز و عشو و مرد ساده دل مرا پاك بسوی خودت کشیده‌ای. اگر چه

این مرد شوهر تو نیز هست و در حقیقت من بر تو تقصیری نباید بگیرم! عزیزم،

۱- بازه بلفظ کردی مگه سفید را گویند.

توزن هستی و روی خاصیت زنانگی خودت باید هم برای جلب شوهرت هر کار از دست برمیآید بکنی. گله من از تو نیست. این اوست که خطا کار است، این اوست که بمن و بچه‌هایش بد میکند.

آهو سکوت کرد. فکرش همه متوجه خورشید خانم بود. بطور مسلم این زن حرفهای او را پیش هوویش واگو میکرد. زنك سخن چین و نمك شناس با اینوصف باز شرم نمیکرد و با اودم ازدوستی میزد. همان چند دقیقه پیش بود که برای گرفتن چند گل ترخینه نزد او آمده بود. چقدر پشیمان بود آهو که هیچ نگفت و باو داد. هما با خنده‌ای بیدل گفت:

فقط بتو بدمیکند، بچه‌هایش چه غمی دارند. آنهم قول میدهم وقتی من از اینجا رفتم همه آبهای رفته بجوی باز گردد. تو خیال کرده‌ای من تا ابد خود را پای بند این مرد کرده‌ام؟ آیا اینقدر ابله‌م که نفهم اونگهدارنده من نیست و یگروز باشد یا صدسال بالاخر مرا همی‌ام خواهد کرد؟ بیخود نیست که من با این شور و شوق شبانروزی میکوشم تا خیاطی یاد بگیرم. اطمینان قطعی داشته باش روزی که بدانم میتوانم سنار سه‌شاهی از این راه بدست بیاورم يك لحظه در این خانه بند نخواهم شد. آن گنجشك رامی بینی بر سر درخت نشسته است، وضع من هم در این خانه مثل اوست. هان، بین، پرواز کرد و رفت.

آهو سر از دامان تفکر برداشت. هاله‌ای از شرافت و حقیقت چهره هوویش را فرا گرفته بود. در چشمها و دور دهانش ندامت موج میزد. آیا فی الواقع راست میگفت یا میخواست او را خام کند؟ فقط خود خدا از دل این زن آگاهی داشت.

باری، بهر حال، خیاطی رفتن هما از يك لحاظ دیگر برای آهو بد نبود، در نصف روزی که چشمش او را نمیدید قلبش راحت تر بود. هوویش همچنانکه گفته بود در اینروزها کمتر بخودش میپرداخت. و این مسئله علاوه بر آنکه نشانه عشقش بفراتر رفتن خیاطی بود هم گواه بر آن بود که اداهای او پیش از آن زائیده بیکاری

۱- غذای فقیرانه‌ایست از بلفور و دوغ که خشك کنند و بمنوان آذوقه نگاهدارند.

واقفکار مهمل بود که اکنون از شرش راحت گشته بود. با اینوجود طبیعت ثانوی او مثل فیللی که یاد هندوستان بکند گاه بسراغش میآمد. میخواست در آئینه میان طاقچه گوشه چشم خود را نگاه کند میگرفت خود رامیان اسباب آرایشش همچنان محاصره میکرد که عثمان در میان مجلّات قرآن. و باین ترتیب می نشست که دیگر بر نخیزد تا غروب آفتاب و پیدا شدن سر و کله سید میران. در این صورت او از خیاطی رفتن آنروز صرف نظر کرده بود. در چنین مواقع معمولاً آهو بعد از آنکه برای بار دوّم و سوّم از در یا پنجره سَرک میکشید و میدید هنوز مشغول ور رفتن بخود است از پشت سر پو کش می گذاشت و پیش خود یا چنانکه همسایهها نیز می شنیدند میگفت:

— خوره توی آن صورتت بیفتد تحفه نظرا کاش که خدا این چشم و ابرو را هم بتو نداده بود! دیگر بلند نمیشود گوشش را گم کند!

اگر بیژن در خانه بود صدای بلند دم میگرفت:

— صدتقر آئینه بدست، سکینه کچل سر شومی بست.

آهو با علامت دست او را میترساند:

— هیس! بلا گرفته پررو، حوصله دعوا ندارم.

غافل از آنکه هوویش در اطاق خوب میشنید. منتهی سکوت میکرد و لبخند میزد.

طرز آرایشها، اگر ویرش میگرفت و میکرد، همیشه استادانه بود. ابروها را

عوض آنکه باوسم پهن و سیاه کند باریک و هلالی میکرد! در فردادن موی مژگان،

کگلگون کردن پلکها و گونه همان ظرافت و حوصله ای را بخرج میداد که یک هنرمند

بزرگ در ایجاد اولین شاهکار قلمی خود. و این مهارت را او در خانۀ سید میران بود که

بدست آورده بود. این مرد ستایشگر و هنر شناس همیشه باو میگفت:

— زن برای شوهر خود حق دارد هر طور که میخواهد غنج کند.

باو توصیه میکرد که در بیرون از خانه رفتارش باید ساده و بی هر گونه آرایش

باشد. برای آنکه در تهیه مایحتاج زنانه خود با فروشندگان مغازهها روبرو نشود،

خودش پنهان از آهو برای او از بازار سرخاب و سفیداب میخرید و میآورد. اولین روزی

که آهوازيك چنین چیزی باخبر گردید مثل آهکی که آب به بیند و ارفت. فکری مانده بود که شوهر سخت گیرش در جلوی يك زن «آنچنانی» تا چقدر باید خود را كوچك نموده باشد که برایش از این نوع خریدها بکند. این چیزها بود که نفرت او را بر میانگینت و آتش بجانش میزد نه زیباتی خدا دادها. خود آهو پیش از زندگی هودداری در فاصله بین بند اندازیا که گاه سر سه ماه میزد کمتر دیده شده بود دستی بصورت آورده باشد. آن آئینه كوچك قاب چوبی که هدیه خاله جان و یادگار دوران عروسی اش بود با او سابقه انس و الفتی داشت، اما دیر زمانی بود بعنوان يك وسیله بازی در دست بچهها میگشت و از اینجا با آنجا میافتاد. پس از آن در طول چند سال خانهداری آئینههای قدونیم قد دیگری نیز به وسائل خانه اضافه شده بود، لیکن هیچکدام از لحاظ این زن و غنچ و بز کهای خانگیش مصرف حقیقی پیدا نکرده بودند. او از ابتدای زندگی شوهرداریش هرگز توجه مخصوصی بنخود آرائی ننموده بود؛ نه از آن جهت که کار و گرفتاریش فراوان بود و فرصتی بدست نمیآورد، یا اینکه محیط خانه همسایهداری چنین اجازه ای نمیداد، بلکه از این لحاظ که فکر میکرد شوهرش در این اندیشهها نبود. سیدمیران سرایی اصولاً بزرگ و قیر و قیر را برای زن بچهدار و کدبانویی در طراز اوسبک و ناشایست میدانست. این چیزی بود که گذشته چندین ساله بشبوت رسانده بود. اما آنچه را که اینک آهو میدید غیر از این بود. چیزها میدید که بدو چشم خود ظنن می شد که نکند عوضی می بیند. هما، اگر بخیاطی نمی رفت صبحها اغلب دیر وقت، یعنی هنگامی از خواب برمیخاست که آفتاب کاملاً پهن حیاط شده بود. بی اعتنا باینکه در خانه مردی هست یا نه سر برهنه به حیاط میآمد. نزدیک نیم ساعت در کنار حوض یالب چاه معطل میکرد؛ دندانهای خود را مسواک میزد، دست و صورت را با صابون عطری که برای پوست لطیفش ضرری نداشت بلکه موجب تازگی و طراوت آن میشد، صفت و ساب میداد. و در يك چنین کیفیتی سیدمیران نیز که بخاطر برخاستن و پائین آمدن او از تخت خواب میان حیاط هنوز از خانه بیرون نرفته بود در تمام مدت از پنجره رو به حیاط چشم منتظرش را از وی بر نمی گرفت. او که بعبادت قدیم همیشه در تاریك و روشن صبح از خواب برمیخاست

و از همان موقع ساور را آتش انداخته بود که بیخودی میجوشید، چایش را نیز درست کرده و در کیف مخصوص خود بانتظار نشسته بود. آهو و همسایه‌ها هنگامی که هما از کار نیم‌ساعته شستشو و نظافت فارغ و تنبلانه باطاق وارد شده بود بارها شنیده بودند که سید باخوشروئی و صفای يك عیسوی تمام‌عیار باوسلام کرده بود :

- صبح شما بخیر !

یا اینکه جواب سلام او را داده بود :

- عليك السلام خانم تمام. حال امروز شما چطور است؟

آنگاه با گرمی و بشاشتی هر چه تمامتر برایش در فنجان چای یا شیر ریخته بود. ایامی که شبها را در اطاق میخوابیدند او حتی ابائی نداشت که رختخواب وی را نیز جمع کند. هما از هر چیز او خوشش آمده بود از این يك کار او بی‌آنکه دلیلش را بداند باطناً نفرت داشت. برای او احساس حقارت می‌کرد. اما سید میران بی‌توجه باین احساس یا اعتراض زن از موقعی که او از مریضخانه برگشته بود مانند نوکری که پنهانی کشته عشق خانم است در این کار برای خود لذتی یافته بود.

برادرهای هما که در اصل آدمهای خاموش و کم‌تخصصی بودند، از آنجا که خانه خواهر برایشان پناهگاه بدی نشده بود راضی‌تر از آن بودند که در کار او، بجا یا نابجا، دخالتی بنمایند یا از وی ایرادی بگیرند. از این گذشته اصولاً چگونه چنین حقی داشتند، وقتی که زَنك دیگری تعلق داشت؟ در این میان فقط خالو کرم بود که بعلت اخلاق مخصوص خود با او بی‌پرده‌تر حرف میزد. او را بکنایه ارمنی خطاب می‌کرد و بی‌آنکه قصد و غرضش چندان جدی باشد پیاد مسخره‌اش میگرفت :

- ارمنی بین چه کلکی در آورده‌ای. حالا گریکروز این دندانها را تسایی

قرآن خدا غلط میشود؟

سید میران نیز در ظاهر با خالو کرم موافق بود لیکن بطور ضمنی از عمل زن

حمایت و تشویق میکرد :

— مسواک زدن در شریعت ما مستحب است؛ پیغمبر اسلام همیشه آنرا بصحابه توصیه میفرمود . نظافت جزئی از ایمان است . خداوند گار عالم از فرعون که خطا کارترین بندگانش بود خوشش می آمد باین علت که ریشهایش را خار میکرد، و من از این همتا که هر چه برایش صابون میخرم باز میبینم احتیاج دارد .
 وقتی آهو این چیزها را میدید با همه طبع ساده پسند و بی تکلفی که داشت نمی توانست نسبت بوضع ظاهر خود خونسرد و بیقید بماند . اینکار بدان معنی بود که میدان رقابت را هر چه بیشتر برای حریف رند و مفت خوددان خالی بگذارد. روش آرایش او بر عکس همایطرز قدیم بود. ابروهایش را مثل پر کلاغ باوسمه مشکی میکرد و بهم می پیوست. چشمانش را سرمه میکشید و خال کنج لبش را که بقول بعضی همسایهها همه زیبایی همتا سر بود پررنگ میکرد . بگوئی و نگوئی هر خابکی هم میمالید. و چرا نمالده؟ چرا نکند؟ مگر او زن نبود؟ مگر او دل نداشت؟ شوهر او که چشم باطن بینش کور شده بود صورت زیبا میخواست نه سیرت زیبا . اتفاقاً اگر کسی خوب در بحر ش فرو میرفت آهو از یک زیبایی عمیق و جا افتاده تری برخوردار بود که خط کوفی نسبت به نستعلیق دارد . اگر کمی استخوان بندیش درشت بود این برای زن که می باید فرزندان سالم و درشت بزاید عیبی بشمار نمیرود . پیشترها بخاطر صرفه جوئی در هر چیز تا آنجا که میتوانست ازدادن لباسهای زیر خود بخیاط بیرون خود داری مینمود . اما این زمان، از وقتی که هوودار شده بود و بخصوص پس از کشف حجاب سلیقه اش تغییر پیدا کرده بود. عقیده سید میران که همیشه در خلال تمثیلهای و گفتهها بیان میداشت این بود که زن نباید پشت پاشنه اش را آفتاب ببیند ، آهو هم که زن مطیع و با شرمی بود به پیروی از پندار شوهر شلوار دبیت حاج علی اکبری میپوشید که تا قوزک پایش می آمد. دامن پیراهنش همیشه از بلندی روی زمین را جارو میکرد و این در میان زنان شهر بخصوص کردها رسم بود. اما چگونه ممکن بود او همیشه بدانحال بماند؟ هوویش پوشیدن شلوار های بلند را در افتاده و قدیمی میدانست. در عوض از پوشیدن شلوار مردانه ایبائی نداشت. تنگه

چهار انگشتی او که وظیفه‌اش خیلی خلاصه شده بود با توردوزیهای خوشیاف حاشیه‌اش به تنهایی دفتری از رموز عشق بود. اصراری نداشت که برای پیراهنهای خود پارچه زیادی مصرف کند. زمانه نیز مثل اینکه با این صرفه جوئی در امر کوتاه کردن پیراهن خانمها موافق بود. آهو نیز خواه ناخواه از زمانه و هوویش که نقش و نمونه برجسته آن بود پیروی کرد؛ منتهی پیروی که با منانت و احتیاط یک زن عاقل همراه بود. زیرا او مادر چهار فرزند کوچک و بزرگ بود و اگر نه از هر کس دیگر بلکه از آنها میباید شرم داشته باشد. بچه‌های او همه چیز را می‌فهمیدند جز یک احتیاج انسانی مادر را. وقتی که با پنهان‌نگه داشتن درد درونی و خون‌سردی ظاهری بآنها میگفت پیدرشان بگویند که بیاید برای آنها قند بشکند بهرام جواب میداد:

— چه لازم کرده است که او بیاید، خودمان آنرا خواهیم شکست، آیا

کاری دارد؟

— کاری ندارد، اما میخواستم او بیاید. آخر شما هم حقی دارید مادر جان. مثل کیسه آبگرم همه‌اش روی شکم این سلیطه چسبیده است و می‌ترسد اگر از پهلویش جنب بخورد باد او را ببرد. بعلاوه او قند را بهتر میشکند، ما خردش خواهیم کرد.

بجای تک پوشهای لاستیکی سابق کفش پاشنه بلند را انتخاب کرد. البته زمانه که در این چیزها کلی تغییر پیدا کرده بود روی او نیز تأثیر می‌گذاشت. ولی آهو در همه کار یک چشمش بهما بود. تا آنجا که یکبار بتقلید او قصد کرد موهای خود را کوتاه کند، همسایه‌ها دستش را گرفتند و نگذاشتند. نقره‌النماس کنان گفت:

— حیف نیست ترا بخدا عزیز گم که موهای باین نسا زینی را بدست جلاد قیچی بسیاری؟! مردم آرزو میکنند چنین موهای خرمنی داشته باشند و ندارند. خواهر شوهر او افزود:

— او را که میبینی سرش را آلاگارسون میکند کارش از جای دیگر خراب

است ، موخوره دارد مجبور است بکند .

- آری خورشید این يك حرف را بدنگفتی . وحسرت بدل ما مانده است که غذائی درست بکند و تاری از مویش در آن نباشد . این مطلب را من اغلب از دهان سید میران شنیده ام . با همه بامبولهائی که میزند نمیتواند از ریزشش جلوگیری کند . میبینم روزی را که کچل شده و کلاه گیس بسر گذاشته است .

نقره بانوعی بیطرفی گفت :

- نقرس ، آنروز عزتت بیشتر خواهد شد . کچل شانس دارد . او کور هم باشد

سفید بخت است .

- چه خوب گفتی نقره ، این مرد دل کور نمیدانم از او چه دیده است که از ما ندیده بود . گوئی هما آن مرغی است که تخم دو زرده میکند ، یا بزی که شیردانش برای پنیر مایه خوب است . آخ از این بیوفائی روزگار ! حوصله ام از کار و کردار اینها رفته رفته دارد سر میرود .

قصه آهو بکوتاه کردن موهای خود از چشم و همچشمی گذشته بیشتر بعلت انبوهی زیاده از حد آن بود . در حمام تنها يك دلاک لازم داشت که سرش را بشوید . شانه کردن و حتی خشکاندن آن پس از آبمکافاتی بود . هر کس را میدید که از حمام برگشته و باری از روی دوش خود برداشته است میگفت :

- خوشا بحالت ، ایکاش سر مرا هم داده بودم با خودت برده بودی !

اگرچه حاجیه خانم که بقول سید میران با او گیسکریسک داشت رفته بود ، کسان دیگری از همسایه ها بودند که در بافتن گیسوانش با او کمک کنند ؛ گیسوانی که دسته های بافته اش در حالت نشسته تاروی زمین می آمد و مورد تحسین همگان بود . خورشید خانم میگفت گیس آب دل را میخورد و شادی و سعادت حقیقی هر کس را میتوان از روی بلندی گیسوانش فهمید . و با این حساب هما که موهایش کم رشد و کوتاه بود از يك سعادت حقیقی برخوردار نبود ؛ سعادت او يك تابلوی بدلی بود که دیر یا زود از پنجره به بیرون افکنده میشد . از نقطه نظر يك مرد ، آهواز زیبائیهای مشخص دیگری نیز که منجمله لبان قلوهای او بود بهره داشت . هر کس

یکبار چشمش باو میخورد آنقدر بود که بازبر گردد و بادقت بیشتری او را بنگرد . وقتی جلوی آئینه میایستاد از خودش نمیتوانست ایراد بگیرد ؛ حتی گاهی خودش میآمد . چشمهای مشکی بادامیش با آن حالت خوش تسلیم نجیبانه‌ای که داشت روشنی و گیرندگی دوران قبل از پچهدار شدن را هنوز درخودنگه داشته بود . با همه سکوت غم‌انگیزی که باصطلاح خودش نصیب و قسمت باو تحمیل کرده بود ، خوش بینی و امیدی توأم باغرور و بی‌نیازی مثل سگهای که در چشمه افتاده باشد از عمق این چشمها تابش داشت . صورت بیضی‌شکل ، پوست لطیف و شاداب ، لبهای گوشتی و بخصوص تبسم نمکین او حتی در حالت معمولی گرم و گیرنده بود ؛ گیرندگی ساده و بیجلوه‌ای که تپشهای يك قلب حساس ، خونفشان و شوهر دوست را عیان میساخت . از رفتار و حالات او بهمان نسبت که از هوویش عشوه و ناز مییارید سادگی و فروتنی خوانده میشد ؛ سادگی و فروتنی که به‌بیننده نجابت و محبت را القا میکرد نه هوس یا حسدرا . فاطمه دو رنگه ، مشاطه مخصوص او که در این اواخر بطور مرتب هر بیستروز یکبار سرانغش میآمد و دو قرانی نقره را زنده میکرد چه بسا در حین کار یا موقعی که بقصد رفتن سر حوصله بساط خود را برمبچید و در کیف میگذاشت ، نگاه دلگرم کننده‌ای باو میانداخت و بلبخند میگفت :

- خانم بخدانمیدانی چه شده‌ای ! میان مشتریهایی که تا کنون داشته‌ام هرگز ندیده‌ام کسی مثل تو خوش بزرگ باشد . منکه زن هستم هوس میکنم اگر بگذاری کنج‌لبترا ماچ بکنم . حالا نمیدانم خودت میپسندی یا نه .

آهو آئینه را از دست او میگرفت و با نگاهی بیشتر آمیخته بتحسین تا عیبجوئی صورت از زیر کار درآمده خود را برانداز میکرد ، لبهای خود را دوسه بار بهم میمالید تا قرمزی تندش کمی محو گردد و آنگاه مثلا چنین میگفت :

- دیست درد نکند فاطمه خانم ، ابروهایم را ایسن بار بد در نیارودی . خوب شد از دست این وسه راحتم کردی . موهای جلوی سرم بدنشد . اما چه فائده ، بقول یارو گفتنی ، هزار به به فروشنده بیک نه خریدار نمی‌ارزد .